

197

ار امارا نه لل علما

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



آب در چشمه خورشید غاندا ای عیس
خوله بد سه آلود که یا خاک نیم کفر سه

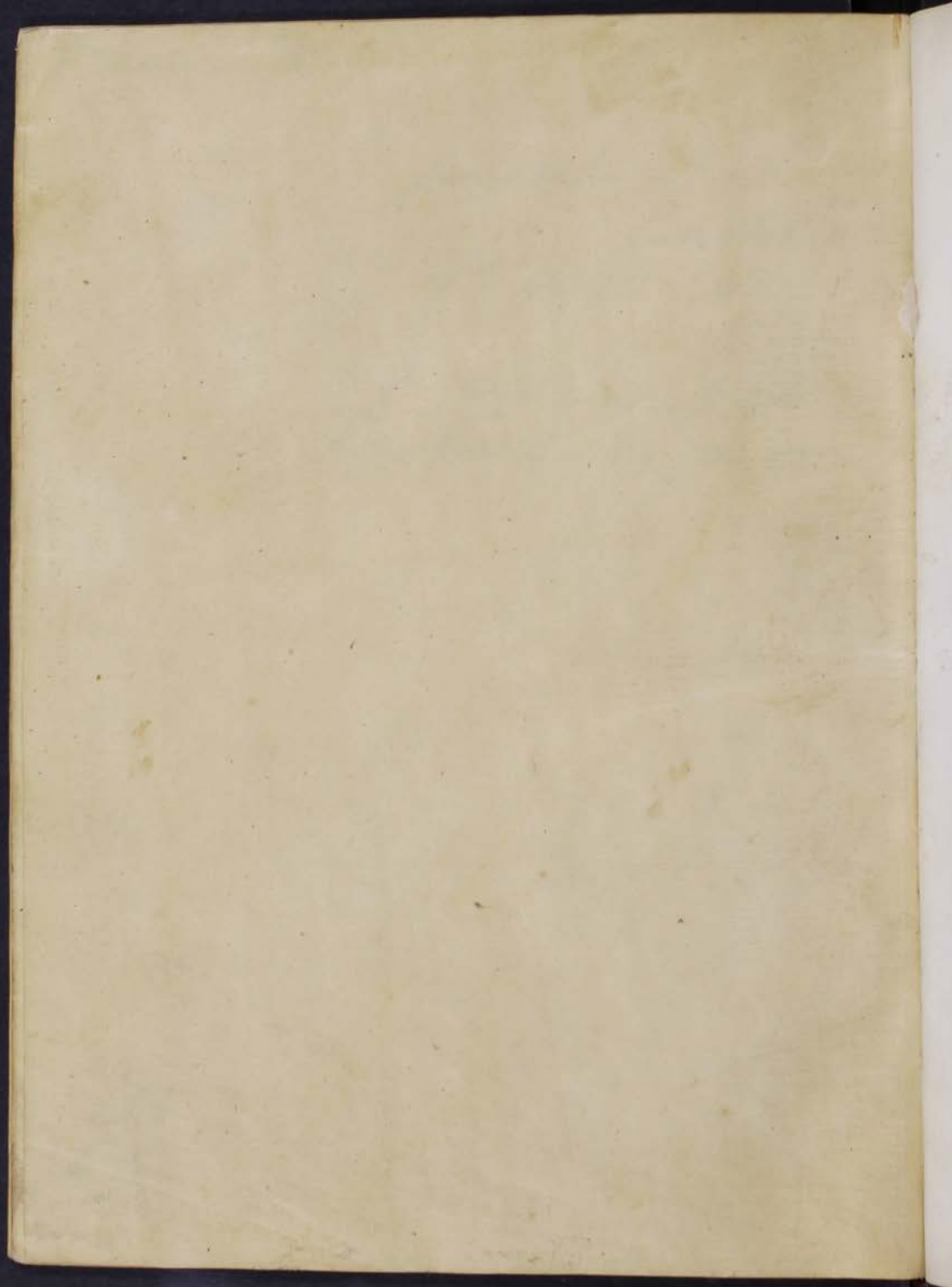
غزو
حاضر اول نزم مکافاتہ آیامہ
رحمہ "سک سیاه نیدہ میناوند"

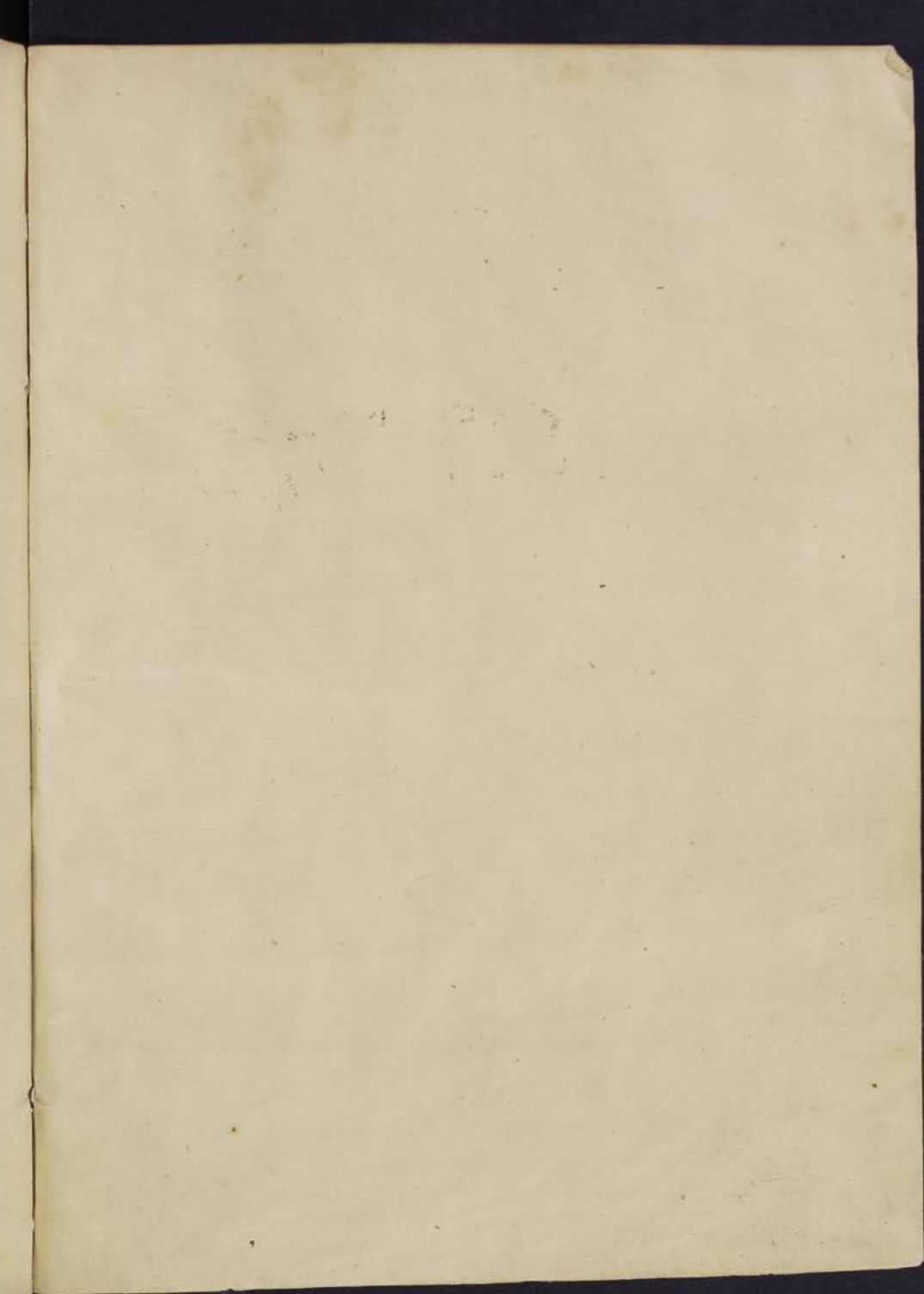
بوضوح بر معانی ارسه ویدی کتاب
صندوقه العارفه مجموعه العارف
کفر فتم الکتاب غنای ورقه
مرئی الکرامه اقسام مقام

بِسْمِ الشَّيْخِ مَنْ دَعَاكَ مِنَ الْمَحْرَبِ إِلَى الْبَابِ
إِنَّمَا الشَّيْخُ مِنَ الرَّقْعِ بَيْنَكَ وَبَيْنَ اللَّهِ الْحَبِيبِ

انما الدنيا فناء ليس في الدنيا النجوت
انما الدنيا كعبه تحت القلوب

1752 Dec. 3





غلامی هفت سنه لباسه و ندانم
 نه راهه نه که نقل میکند برانچه

غلام هفت و ده گشاده یک رنگم
 نه آله که و هی که از روزه لباسه و لباسه

کتاب شریف گلشن توحید حضرت

بسم الله

حمد لایحصى ثناء بی قیاس
بر خدای خالق و پروردگار
از کمال صنع رب العالمین
جسم آدم را سرشت از آب و خاک
پر شد از اولاد او روی زمین
بود چندین انبیاء و مرسلین
هم ز نسل اوست فخر انبیاء

مولانا جلال الدین رومی قدس سره

الرحمن الرحیم

بی نهایت منت و بی حد سپاس
کین جهان را از عدم گرد آشکار
گشت پیدا آسمانها و زمین
ورد میشدش از نفث روح پاک
جمله زو شد اهل کفر و اهل دین
نسل او صلوا علیهم اجمعین
سرور دین مصطفی و مجتبا

هم برواز ماصلوات و هم سلام
 بعد از آن ای طالب عرفان بیا
 سابقا این شاهیدی مولوی
 مفردات متنوی کرد اختیار
 در میان عارفان مشهور شد
 طالبان معرفت کردند یاد
 گشته بود این درهای شاهوار
 بود هر بینیکی در بستیم
 هر یکی تنها یکی میکشت حل
 در معانی هر یکی را یک بیان
 گفت یاری بر طریق انبساط
 گرچه اینها بس تمین در دانه اند
 زان دمی که کرم بودم اختیار
 این خیال بود اندر دل مرا
 گفتم اخروی خدای راز دان
 که بگویم پنج بیت اندر میان
 بعد از آن با حضرت سلطان عشق

با دهم برآل و اصحاب کرام
 یکدیگر می شنو چه گوید این کدا
 از کتاب متنوی معنوی
 درجهان شد عاقلانزایا دکار
 اهل دل ز کسرا را و سرور شد
 در دل ایشان در عرفان ک
 کوش جان عاقلانزاکو شوار
 در معانی هر یکی شهر عظیم
 یک بودی هر یکی نزدیک محل
 ارتباطی میان این و آن
 گشت بودی در میان شان ارتباط
 در معانی یک ز یک بیکانه اند
 بود اندر دل مرا هم خار خار
 که ارتباطی باشد اندر بیتها
 قدرتم ده شومعین ای معانی
 از برای ارتباطی این و آن
 گفتم ای تاج کسرتان عشق

نیست قادر این ضعیف ناتوان
 هم تو کن مشرق و مراد و پوش ساز
 تا بهر بیتی بگویم پنج بیت
 پس دلم بر نور شد ز انوار او
 تا میسر گشت بی تکلیف و رنج
 در میان بینه باشد از بتباط
 من بششصد بیت گفتم سه هزار
 چونکه با عون خدا کردم تمام
 هم نهم آن زمان تاریخ او
 بهین بیا بند که رعنا کلشن است
 این کتاب شامدی مولوی
 از تو میخواهم خدا یا این کتاب
 از ضیاء اش جانها روشن شود
 گرچه لایق نیست بر کسی سبز من
 لیک اندر بر که هست این قدر
 بیهام چون شبه لیک اندرین
 خود تو این گفتار را از من مبین

کبوت
 ۱۴۹

۵۵
 از و خست
 ۲

که کند اسرار گفتار ت بیان
 از دل محبوب من کن پرده باز
 هم بوجه ما رمیت اذرمیت
 کشف شد اسرار از گفتار او
 می نهم بینه من پنج پنج
 تا معانی یافت با هم اختلاط
 ما ند از من عاشق را یاد کار
 گفتم او را کلشن توحید نام
 بلبل کو کلشن توحید جو
 اندر الفاظش معانی روشن است
 گشت مفتاح کنوز مشنوی
 در جهان روشن شود چون آفتاب
 طالبان را دل از او کلشن شود
 که کسب با اهل عرفان ز من
 از کتاب مشنوی کلهای سر
 منتظم شد در تهای بس تمبین
 جملگی گفتار مولانا است این

من زخود خاله شدم زو پر شدم
 نیست این کفار من ای راز جو
 بختو این گفتار را با کوش جان
 تو یقین دان بهت های این کتاب
 این شراب معنوی را لیک مرد
 هر که عاشق نیست او را نبخشد
 هر که عاشق نیست او را خستمار
 گاه و وجود به معان خود در جهان
 پس بیا ای عاشق بنده بنوش
 زین شراب آدمی شوی مست خراب
 نیست خود معشوق را هرگز نقاب
 عقل تو پرده است پیش چشم جان
 عقل تو شد چشم جان را حجاب
 این حجاب عقل آن دم و استود
 از شراب عشق جان چون گشت
 این حجاب عقل چون ابرسیا ه
 عشق حق چون باد صرصر شد و زان

چون صدق از فیض او پر شدم
 از زبان شاهی کو پاکست او
 تا ز اسرار حق کرد و عیان
 هر یکی یک ساغر است پر از شراب
 با دهنان جان تواند نوش کرد
 در خور این می گنجاید دهنان
 که بنوشند هر شراب خوشگوار
 نیست لایق با شراب ناب آن
 این شراب ناب بخوش و بنوش
 از رخ معشوق برداری نقاب
 تا نکشتی مست گشتی در حجاب
 از تو آن معشوق زان رویت نهان
 ورنه او روشنتر است از آفتاب
 که ز جام عشق جان شیدا شود
 گشت عاشق از حجاب عقل است
 از بپس معشوق تابان همجوماه
 این مخام عقل را برد از میان

تو یقین دان آن زمان معشوق جان
باد عشق حق اگر بر تو وز بد
بس بیا تو طالب آن باد بهش
مست معشوق از مه تابان عیان
گر بخوان علم عشق از اولیاء
شو بعلوم عشق مشغول ای جوان
میکن با چشم جان علم عشق
گر بخوان علم عشق از عاشقان
ای برادر علم عشق است این کتاب
روز و شب با صدق دل معشوق شو
بحر عرفانست شو غواص این
دور عرفانست این دورای لبیب
می فزاید قابلیت هر دمی
دور عیبی چونکه شد نزدیکتر
چون سیح و مهدی صاحب زمان
بس بیا تحصیل عرفان کن بجهت
آن زمان جز معرفت ناید بکار

چون مه تابان ترا کرد عیان
شد غم غم عقل آن دم تا بدید
از حجاب عقل و اکس شاد باش
زیرا بر عقل مانده عاقلان
می فرستد حق ترا آن بادها
تا ترا آن بادها کرد و زان
میکند چون زرگان علم عشق
مبتوی می از حیوة جاودان
گر بخوان از تو برداد و حجاب
باش عارف با خدا مقبول شو
که پرست این بحر از در تمیز
که نزول آن مسیح آمد قریب
تا نزول عیسی اندر آدمی
در بستر ادراک شد بار یکتر
آمدند اسرار حق کرد عیان
این یقین میدان که نزدیکست عهد
می نمایند جز عرفان اعتبار

هر کسی جوای عرفان می شود
 بین بیای طالب اسرار حق
 کن تفرج اندرین گلزار عشق
 گلشن ما بزم خاص عاشقان
 شاهدی معنی مشاهده اندرو
 عارفان را اندرین عیش مدام
 هست این گلشن مقام بلبلان
 این برای عاشقان متقیست
 طوطیان را اندرین قند و نبات
 گویا باران نیاست این
 چون صدف پردر شود زین متقی
 علم توحید آن کسی را کند حلال
 آنکه نبود دور از فسق و فجور
 میخورد از علم توحید او بری
 علم توحید است حال اولیا
 عقل را در خور چه باشد علم نقل
 گرچه توحید است روشن آفتاب
 سیم و ذربا خاک یکسان می شود
 گلشن توحید را میکن سبق
 تماشای سرور از اسرار عشق
 باده توحید کردن اندران
 پر شده از گلر خان ماه رو
 دور با دامندان سرد خام
 نیست در خور این بمون لاجها
 فی سرائ تن پرستان شقیست
 تنگنار چشمه آب حیات
 میشود که زهر و که در نمایز
 میشود پر زهر چون افی شقی
 که شود اهل تصوف اهل حال
 کوز کفایت حاج بهش دور
 که شده است از خویش از عالم بری
 که شناسد ستر او اهل هوی
 نکته توحید را شناخت عقل
 زیر که و عاقلی او را حجاب

از شراب عشق هر کونیست مست
که شود او محرم عشاق پس
یاب این گلشن همیته باز باد
طالبان حق بدین مشغول باد
هر که خواند این کتاب معنوی
مثنوی را من کلیدے ساختم
هر که او می یابد این مفتاح را
و بیاجه مفردات مثنوی در آن تاریخ که
بشنو این بیل چه افغان میکند
که جدا گتم ز باغ لامکان
گلشن غیبیم مکن بود و جا
نی در آن گلشن زمستان و بهار
صیفة الله بود رنگش بد حسن
بر رخ یوسف و رنگش بد اثر
زان همه استباحت و الوان جهان
جمله محسوسات هست از رنگ او
گلشنی بد جا نغز او دلکش

از خا عقل هرگز او نراست
عقل را در عشق بنود دست رسد
هر که می آید همی باید مراد
در قلوب غار فان مقبول باد
یابد استعداد او با مثنوی
در میان عشقان انداختم
از کرم احسان کند ما را دعا
اختیار کردم گفته بودم
قصه هجر گلستان میکند
واقفان و واقفان و واقفان
بر گلشن بودم معنی خوش سرا
نی گلشن گلشن و نی بر خار
بویش آنکه احمد کیمیش ازین
جیب مریم را ز بویش بد کهر
زین همه ارواح و اکوان نهان
جمله معقولات از آن جان بخشید
بیلانش انبیا و اولیا

کلشن و کل رنگ و بوی بلبل یکیت
 پیش عاشق اول و آخر یکیت
 هر که شدت مدام جام عشق
 سر لا موجود الا الله را
 بعد از آن ز کسرار حق آگاه شد
 که تو خواهی بگر نه رستان عشق
 ورد خود کن مشنوی معنوی
 ز هفت دل قوت جانت مشنوی
 هست اسرار کاه مشنوی
 هر که خواند از مشنوی یک دو ووق
 مشنوی تفسیر و تاویل هست
 راغبان کوی حق را ره نما
 صیقل آینه دلهاست این
 هست این میخانه عمر لدن
 مشنوی باران باغ جان و دل
 راز جویان اندرین و گان قند
 شیوهای کن اقب دیده اند

عاقلا نرا زین سخن و دل شکیت
 ظاهرا کشتن باطن و ظاهر یکیت
 شد گرفته دام و رام کام عشق
 میکند کشفش بغیض خود خدا
 جمله عالم تتم وجه الله شد
 شو غلام حضرت سلطان عشق
 مولوی شو مولوی شو مولوی
 نور چشم عاشقانت مشنوی
 هست انوار الهی مشنوی
 میشود غرق بکار نور حق
 مشنوی خورشید شرع مصطفی
 طالبان روی حق را در کن
 حل کننده جمله مشکهاست این
 و حق حقیقتی ز فکر است این سخن
 ز کسمان لا مکان شد میل
 رازهای کنت کسرا یافتند
 میوهای له مع الله چیده اند

مست کرد از مدام جام حق
 ۲

توتیای دیدهای سالکان
شعلهای شمس افلاک رهنان
پردهای آسمانرا برکتود
میکنیدش تا بغایات کمال
گشت بر خوردار از دیدار حق
چونکه جوی او دران دریای رسید
من چه گویم وصف آن شاه عظیم
نی که والله بنیستم من جمله اوست
اوست دریای محیط بے کرازان
موجها را جر و مده واضطراب
موجها خود غیر زحر موج زن
جمله عالم هست از ان دریای کف
چونکه مولای یافت وصل کبریا
چونکه اسرار خدا پیش گشت فاش
سربانی که خدا با مصطفی
او چه گفت و از ان چه رست
چونکه مولای نای را همراز دید

چشمه آب حیات جاودان
تافت بر منادی رومی ناکر هان
افتاب بی نشانش رو نمود
گشت مولای غرق دریای جمال
شد امین محزن اسرار حق
بجشد فقر و کنارش تا بدید
اوسلیمان و منم مور لئیم
من نیم افغان من دمه های دوست
بر مثال موجها مولا سببان
میرسد هر دم از ان بحر عجب
نیست جمله اوست دیگر دم وزن
من چه تا نم گفت ازین سرخفی
مونا ناز هستش شد جمله لا
خوگشت حق تا باز گوید سترها سر
گفت در معراج و او با مرتضی
گشت فی همراز مولای شاه حق
گشت و پردها را مید رسید

چون رموز حق ز نالش کوش کرد
 رقصها زد بنجد آن سلطان جود
 کرم و کسنت و کائنات اسرار شد
 پرده اسرار میگردان بی نشان
 آنکه هست این جمله صفتها از
 پس جلال لدین سلطان اجل
 در جهان شد سر توحید آشکار
 باقیان خود با کیان سرمدند
 منکران شودهای عاشقند
 عاشق را نور دل شد این علوم
 نقد وقت مشنوی با عاشقان
 مشنوی شد آفتاب نور پاش
 علم منطق علم بحث و هندسه
 نام و تنک و عز و ناموس و وفار
 اجماع را بار و مسموم کرد
 پیش حرکت معتبر شد از کهر
 خوشن بود جنگ و جدال و قبل و قاف

بحر بایان عشقش جوش کرد
 همجو طاقس جهان جولان نمود
 بهر جلوه هاتک استار شد
 کرد ازو علم لدنی را بیاز
 ساختن روپوش و نه آشکار
 مشنوی فرمود با چندین غزل
 با کیان با عاشقان کرد کار
 از رموز اولیا دور و نزدیک
 پس شراب عشق را نالا یقند
 منکران عاشق را شد رجوم
 اجماع را می نماید داستان
 لیک فی بر اکره و فی بر حقش
 جبه و دستار و منصب مدینه
 ملک و مال و طمطراق و کار بار
 از علوم اولیا محروم کرد
 پیش ملک شد لاکه خوشتر از ملک
 اجماع را عاشق را ذوق و حال

عاشقان رسوا بلی نامند و تنگ
پیش چشم عاشقان هر دو جهل
پس ازین دار فنا رو تافتند
در خودی حق خود بیگان شدند
عاشقان همچون قطار کشتران
هر یکی کشتن ازین عالم قطار
در دقایع عشق یزدان بکشان
میکنندشان تا لدینا محضون
شو قطار اندر محمی کش بارها
چون قطار اندر شدی تسلیم شو
چون مهارت بسته شد در سلسله
کر ز رفتن یک زمان غافل شوی
هم ز تور بخد دل پیشینیا
خوش بکش اجمال شرع مصطفی
زاده کن معرفت های سنی
عاشق شوریده و دیوانه شو
جهل کن تا واصل یزدان شوی

از جمال دوست جبراند و تنگ
نیست قدر ذره بل جسم و جان
شاه شهربان باقی یافتند
از خود رستند و رستند از خدا
پیش و مولی خداشان ساربان
میکنند سنگین ز غرض و غرض بار
میکنند و میکنندشان یارشان
همین نباشی زین قطار حق برون
اندرین ره فروش کن بس خارها
از اصول پای یاران چپ مرو
رام شو بر مقتضای قافله
یکسره بکش مهارت ای غوی
هان و هان غافل متوکیدم ممان
راست رو راه طریقت با صفا
تا بصحرای حقیقت دررسی
در جهان رسوا شو و فغان شو
بگذر از جان تا بر جانان شو

طوطی شنوا زک و شیرین سخن
 بارموز مثنوی شو آشنا
 بیهای مثنوی چون دانه است
 مرغ دل چون کند پی این دانه
 چونکه صید دام آن صیاد شد
 دید خود آن دام در دست خداست
 که تو خواهی صید دام حق شوی
 مفردات مثنوی را با دکن
 حضرت مولی معین و مستعان
 که کتاب ما برای یاد کار
 بر کزین صیدیت از هر جلد او
 چون تو گوئی چون تو گوئی ناتوان
 من بگویم ساز مت لعبت سرا
 بیهایی که ندارند احتیاج
 هر یکی از کنت کنتر کوهری
 جمع کن این جمله یکجا ای روی
 تا که اوراق طایبان از بر کنند

قندهای مثنوی را نقل کن
 بحر معنی را بیا موز آشنا
 ریخته تا دام عشق کبریاست
 در فنا و آخر بدام دل را
 شاد شد و زد اما آزاد شد
 بیش ازین که شرح گویم نارواست
 همچو مس در کیمیا ملحق مثنوی
 روز و شب مشغول شو او را دکن
 کرد اشارت بابکی از بند کار
 عاقلان را بیهای کن اختیار
 تا شود ششصد تو هم صیدیت او
 من نه میدانم بستم صولجان
 تا شود دیباچه این بیهای
 پیش و پس را هر یکی همچون سراج
 هر یکی چون آفتاب انور
 نام او کن مفردات مثنوی
 کوش جان را حلقه و اراز بر کنند

پس بوفق ان اشارت این فقیر
جرعه نوش مالکان جاہ عشق
شارب صہبای سغراق عشق
جمع کرد و یاد کارے ساختن
یا الہ چشم جانش برکت

شاهدی خوار و زار و بس حقیر
میفروش مالکان راہ عشق
طالب اعلاٰی اطباق کمال
عاشقانرا در میان انداختن
شمس انوار جمالت و امنما

مفردات

آتش است این ناله نامی نیست باد
از دم نابلی چو ہو رفت اندرو
پرده عشاق زین آتش حنوت
گرفتو خواهی روشنی شمع دل
بہش خال از تن و بیش جہاز
روز حبسیم و فرد لرا بستو
بندیل بہش آزادای پس
باز کن با عشق بال باز جان
پاک شود لایبش دنیای دون
گرسنوی از عشق مست جامہ چپ

جلد اول

ہر کہ این آتش ندارد نیست باد
آتشی پیدا کند از انوار ہو
از شمعش شمع دلہا کشان فروخت
شو برون از ظلمت این آب و گل
تا ترا انوار ہو کرد و عیان
تا دلت روشن شود از انوار ہو
جذبہشی بندسیم و بند دور
نا کند پرواز اندر لامکان
تا نباشی دام شیطانی از ہون
میتوی راوصاف نہایتہ پاک

مرغ دل را رام کن در دام عشق
 عشق ستوید چرک جمله عیب را
هر که را جامه ز عشق چاک شد
 در حقیقت عشق را و صاف خداست
 چون در آید در بشران وصف پاک
 باش عاشق تا که آید چشم جاز
 تو میباش از حلقه عشاق دور
 با وصال عاشقان مشتاق باش
هر که آواز همزبان است جدا
 مهر که او با عاشقان همدم شود
 عشق نور ذات بچون حقست
 میکند از پرده معشوق ناز
 هم ز معشوق او کند عرض جمال
 نیست خود معشوق از عاشق جدا
جمله معشوقست و عاشق پرده
 شمع و شمع معشوق چون رخ بر فروخت
 کار معشوق از بختی لطف وجود

باش سر مست از مدام جام عشق
 می دراند پرده های غیب را
او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
 هر که شد عاشق ز مهر عیبی جداست
 جمله او صاف بشر کرد و دهادک
 سرمه ساز از خاک راه عاشقان
 تابیبانی از لقا کشان فیض و نور
 همزبان و محرم عشاق باش
بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
 او بکسار خدا محرم شود
 عاشق و معشوق از وی مشتاق است
 میکند از پرده عاشق نیاز
 هم ز عاشق او شود شورین حال
 میشود معشوق را عاشق فدا
زنده معشوقست و عاشق مرده
 خویش را پروانه و کش عاشق بر حوت
 کار عاشق نیستی محو وجود

کار معشوق از جفا عاشق کنی
 پاک بازی در ده عشق و طلب
 بی ادب هرگز نمی بیند سدا
 بی ادب تنها نه خود را داشت بد
 اولیا چون با ادب رفتند راه
 اولیا را چون ادب شد پیشوا
 هر که باشد بی ادب بی بیم و باک
 هر که او معشور شد از خشم و دب
 هر که گستاخی و تکالی کند
 هر که بی باکی کند در راه دوست
 هم ز بی باکی کند خود را زیان
 آن شقی هم ضال گردد هم مضل
 با گروه احمقان به هر د
 همجو او گردند ایشان هم علیل
 عاشق را نیز باشد علفی
 علت عاشق ز علتها جداست
 هر که زین علت نکرود مبتلا

کار عاشق بجنودی و بهیسی
 جانکدازی در ده حفظ ادب
 بی ادب هرگز نمی باید مراد
 بلکه آتش بر همه آفاق زد
 هر کی شد خاص درگاه آله
 بر دستان تابارگاه کبریا
 او بهتر و خشم حق گردد مصلک
 شد سبب آن قهر را ترک ادب
 خوب تن را نادم و باکی کند
 ره زن مردان شد و نامرد دوست
 هم رود خوی بیش باد بکرات
 میکند تقلیدش از دانش مقلد
 علت رخنش سرایت میکند
 که نبودی عقل با نرا دلیل
 علتی که به ز صد کون عزتی
 عشق اصطلاح اسرار خداست
 او کجا کرد و ز علتها جدا

هر که او باشد این علت علیل
 ای خنک آنرا که این علت رسید
 باش دائم همتین عاشقان
 همین ملو فردا بیا وزود باش
صوفی این الوقت باید ای رفیق
 پس بزن در حال دل را صیقلی
 وقت خود ضایع مگردان با خود
 هست پنهان در درونت آفتاب
 صورت چون ابر چون رفت از میان
 چند باشی عاشق این رنگ و بو
عشقهای کز به رنگ بود
 هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ
 تافت بر دیوار تاب آفتاب
 ز ابله شد عاشق دیوار او
 چون رود آن تاب از آن دیوار باز
 همچنین فرمود مولانا بیان
آنکه از حق یافت او و می و جواب
 با طبیب این علتش کرد و دلیل
 از همه علت و راحت رسد
 تا سرایت میکند از در وین
 وقت کسب قاطعت ای خواجه ناکر
بست فردا لغت از شرط طریق
 چند بند ماضی و مستقبل
 فی جدای با خدای با خدا
 صورت تو گشته است او را حجاب
 آفتاب با طفت کرد و عیان
 رنگ و بو شد پرده انوار بصو
عشق بنود عاقبت تنگی بود
 چون فنا شد شکل و رنگ او ماند
 چون بید ابله در آن دیوار تاب
 بهر تابانی کرد در دیوار او
 عشق آن ابله شود تنگ و مجاز
 تو بیان حضرتش از وصی دان
هر چه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق کوید سخن
تا بننداری توایت را بشن
شد گذران مستشان در کیمیا
حسبشان بنزهم تبدیل یافت
حسن دنیا را فدا کردند تا

حسن دینا رد بان این جهان
حسن دینا اهل دنیا را سزا است
حسن دینا بی ثبات و بازوال
ای برادر پیش مردان اله
همت عالی مردان خدا
لاف مردی میزند هر به حیا
کار مردان روشنی و گرمیت

صورت شبنمی بکیر دیک مرید
شانه کرده ریش و سزده بروت
هر یکی از زرق بگرفته قلع
ابلیسان میل و رعیت میکنند
این حبیبان کی سزای عرشند

علم ایشان نیست جز علم لدن
کرد اند ایشان ازین هستی سفر
ز رشتند ایشان ز تبدیل خدا
آفتاب بی نشان زبانشان یافت
حسن دینی داد خالقشان جزا

حسن دینی زرد بان آسمان
حسن دینی اولیا را پیشواست
حسن دینی سرمدی و لایزال
این جهان دون بزرگ کاه
هر دو عالم را بگوید زیر پا
حیل کرده حلیه زرق و ریا

کار دوتان حیل و بی شریست
ابلیحی چندگی شوند او را مرید
های و هوپی و وجد حال از عشق تو
خلق بندارندشان مستان حق
با هزار اعزاز دعوت میکنند
چون بیایم محض چشم و شمع شوند

خشم و شهوت مرد را احوال کند
 ای اخفی از خشم و شهوت پاک شو
 رونق با اخلاص در راه عمل
 هم تو مرشد را ز مفید باز دار
 چون مرید خاص حق باشی یقین
 حق کند ارشاد از او االت
آنکه او پنجه بنمید در ر قم
 نیست خود از حق جدا آن خاص حق
 فعل او فعل حقست و وصف او
 او ز خود فارغ و با حق باقیست
 آفتاب بی نشان را او حجاب
 صورت او سایه روشن آفتاب
سایه یزدان بود بنده خدا
 جنبش سایه بود از سایه دار
 خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز
 فهم کن این سایه را اصل از یک است
 گر نبودی آفتاب با ضیا

ز استقامت روح را مبدل کند
 بی ریا در راه دین چالاک شو
 با صفا میلوش حل مکر و دغل
 ره روان جو دور شو از ره زنایه
 تو همان خود را مرید حق ببین
 در مثال او چون قلم از بد چو دست
فعل بنماید بجنبش از قلم
 هر زمان از حق بگیرد او سبق
 وصف حق ذاتش ز فیض ذرات
 او ز حق گشت و حق او را ساقیست
 در حجاب او گشت پنهان آفتاب
 فهم کن و الله اعلم بالصواب
مردۀ این عالم وزندۀ خدا
 سایه داکست سایه را اصل و معاد
 او نشان سایه داکست ای عزیز
 از شعاع آفتاب با ضیا گشت
 که نشان می نمودی سایه را

بنسند از حق جدا خاصان حق
خاک بر سر مردان حق را زیر پا
 در ره مردان حق و خاک شو
 خاک اینان سر مه کن در چشم خود
 کر تو مرد حق شناسی عاشقا
 نشود این نکته را کوشش سر
 کوشش سر بکشا و کر کن کوشش سر
بسته این کوشش سر گدش سر است
 چون بکناید کوشش سر تو را زها
 بر تو اسرار نهان کرد و عیان
 آن زمان کردی تو مردی معنوی
 بار موزا و لیا دانا شوی
 قدر تو عالم شود ز افلاک و عرش
صبریت رفعت بود افلاک را
 پیش معنی هست صورت بر حق
 هست معنی بحر صورت همچو کف
 هست معنی مفر و صورت قشر آن

از حسد کم کن بریشان طعن و ذوق
خاک بر سر کن حسد را همچو ما
 از کدورات حسد ها پاک شو
 تار مد از نور چشم تو رمد
 حب حق می دان تو حب اولیا
 نیست افزون کوشش سر از کوشش
 سر کن بد کوشش سر چون گشت کر
تا باشد این کران باطن کر است
 بشنوی به لفظها و آوازهها
 بشنوی به کوشش و کوچه بی زبان
 کشف کرد و بر تو سر مثنوی
 آن زمان مقبول مولانا شوی
 عرش پیش قدر تو کرد و جود تو
معنی رفعت روان پاک را
 بگذرا از صورت ره معنی بیکر
 هست معنی در و صورت چون صدف
 مفر اندر شتر ها گشته نهان

تابناشد مغز پخته با کمال
 مغز چون پخت و ز قند قشر رست
صورت سرکش که از آن کن برج
 رو بکن مردانه صورت را خراب
 ورتو نتوانی برویاری بجو
 مرد حق را بنده شو پیش بمیر
 گریو باشی بنده صاحب دلان
 هر که اندر خدمت صاحب دلست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
 جمله شکلهات از وی حل شود
 زو بیاید قبض تو ببطاوت
 گرتو نادانی از وداناستوی
 گریب هست نامهات کرد و سپید
 صحن ز مردان خدا غافل مباش
گوی تو میدی مروا و میده است
 تو مرود در ظلمت غفلت بیا
 می بخشد اولیا جان را ضیا

قشر مشکن مغز را اید زوال
 صورت چون قشر را با پخت شکست
تابی بینی زیر او وحدت جو کج
 زیر صورت کج معنی را بیاب
 بهر این کاری از ویاری بجو
 ز رستود مست نواز اکسیر پیر
 به که باشی شاه اقلیم جهان
 او شود مقبول ورنه قابلست
چون بصاحب دل رسی کوهر شوی
 در د تو صافی و غمخت حل شود
 زو میسر کرد دت جمله مراد
 ورتو اعماق از و بیناستوی
 گر بصدق آیه نکردی نا امید
 جست و جو کن در طلب کاهل با
سوی تاریکی مرو و خورشید است
 روشنی جو ز آفتاب اولیا
 میکند آینه دل را جلا

خلعت ایمانت از چرک کناه
می بپوشد و بگذرد و خوب
تا تو عیب خویش می بینی همان
و رجز خواهد که بر سر عیب کسی
عیبهای خویش را می نگر
تو ز عیبی خویش بستی نهان
از کناه خویش خواهد شد سوار
تو کناه خویش را با دکن
به چشم از خوف حق گریان کنی
ای خند چشمی که آن گریان آوست
عاشق را چسبیده خوشتر آنک خون
عاشق را در دهرتر از دوا
آن زمان از عشق حق حظی بری
تا تو در قید هوا و شهوات
آب دین بر آتش شهوت بزن
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین
مرد دین کور است و قرآن دلیل

گشت است آلوده و رشت و سیاه
هم نمایند خطاها و عیوب
میشوی فارغ ز عیب دیگران
کم رند در عیب میوهای نفس
چند بینی عیبهای دیگر
عیبهای دیگرانست چه زبان
از کناه دیگرانست چه وبال
روز و شب زاری کن و فریاد کن
دل ز نار عشق حق بریان کنی
ای همایون دل که آن بریان آوست
زردی رو سوز دل در دوردل
خوشتر از ذوق و صفای رخ و عنای
بستی از لذات شهوانی بر
این یقین میدانکه دور از حضرت
هائ و هائ بر آرزوی تن متزن
باقی را برده تا فقر زمین
ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل

مهر که از لذات نفسانه برید
 بهر حق این قوت فانی را بهل
 در السماء رزقکم نستند
 رزق ما حق میدهد رزاقی است
 ما عیال حضرتیم و شیر خواه
 هر چه میخواهیم ما را ذوالجلال
 باغذای تن اگر قانع شویم
 و رزغای روح خواهیم از جلیل
 چون بخش هر چه میخواهیم ما
 پس همان به دانما جو یا شویم
 کافرم من گریبان کرده است کسر
 که کند کس از ره طاعت زیان
 هم بدینادولت و عزت از کعب
 مهر که گوشت در ره دین و صلاح
 هم دین عالم دهد روزی حلال
 مرد حق را کز شود اسباب و مال
 چیست دنیا از خدا غافل بدن

در عوض لذات روحانی رسبد
 چند جوی رزق خود از آب و گل
 همچو خرد رگل چرا غسبیده
 رزق ما هم بهر عطایش رزق جوت
 گفت الخلق عیال للآل
 میدهد او چون پدر ما چون عیال
 همچو فرز ما لایق گاه و جویم
 میفرستد ما را خدای جبریل
 میخواندیم از خدا الا خدا
 در ره ایمان و طاعت میریم
 در ره ایمان و طاعت یکفر
 شد عبادت سود در هر دو جهان
 هم بعقبی جنت و راحت از کس
 میدهد در هر دو عالم حق فلاح
 هم در آن عالم کند عرض جمال
 نفلند با عقلش اندر ضلال
 فی تمکین نقره و فرزند و زر

آنکه معنی را سبب او بوده است
هر که شد اندر دلش حب خدا
وانکسی کو عاشق الله نیست
ظاهرت را هر چه خواهد کن رویت
نیست هرگز صورت را اعتنا
کر بصورت آدمی آن بدی
معنی تو مغر و صورت همچو پست
صورتا بوجهل اگر چه آدمست
صورت سک چه زیان قطعی را
صست صورت ظاهر و معنی نه
سر معنی را ممکن هرگز بیان
در بیان این سه کم جبینان لبست
از زهاب خود نشاید دم زنی
هم ملوکس را که دارم سیم و ذر
مذهبیت را به که هم داری نه از
این معانی حدیث مصطفی است
حکمت محض است گفتار نبی

نعم مال صالح فرموده است
او سعید است کر عنی و کر کدا
کر فقیر است ورتوانکر او فقیرست
پاک کن دل را نظرگاه خداست
چهد کن تو بطنت را پاک دار
ا حمد و بوجهل خود یک آن بدی
پوست منکر مغز بین مقصود است
او بمعنی از سک کر کین کم است
چون بمعنی آدمی کر دش خدا
می نیاید هیچ معنی در بیان
در بیان را از خود مکنشاد بیان
از زهاب و از زهاب و زنده است
بی برد پیش ره آید ره زنی
تابناشد ز دخائن با خیر
مذهب و دین راست بی حد و شمار
نیست بی حکمت درین باب است
هین بلوش جان شنو کر طایبی

منیع حکمت شود حکمت طلب
 بحر عرفا را چو جو جو باستوی
 هر که شد با جان و دل در جستجو
 هر که شد با آرزو و جویای دوست
 نیست جز مطلوب انکسور و زوین
 ای خوش آنکه کار او زاری شود
 ای خنک آنکو کار او زاری گرفت
 زور و ظلم و استم و جور و جفا
 رو بر سر از حق دل آزاری مکن
 گر هیچ خواهی ز قهر حق امان
 خوف کن از قهر حق ایمن مباش
 دشمنان را حق کند بی بیم و باک
 از گردان آنکه می ترسانند
 هر که شد از قهر حق با خوف و بیم
 هر که ایمن شد ز قهر دو اجداد
 چونکه قهر را و لطیفست آن خدا
 چون بغفلت کرده ز جرم و گناه

فارغ آید از تحصیل سبب
 چون دران دریا رسی دریاستوی
 هر چه جوید نیست غیرش اوست او
 آنکه اندر جست و جوی اوست اوست
 باینار و سوز باشد در طلب
 از وجودی خویش هزار کی شود
 زور و ابله است او زاری گرفت
 هست بی شک موجب قهر خدا
 نیکوی کن هیچ بد کاره مکن
 زیر دست را مر بجان هان و هان
 کبر را بگذار پیش کبر یا شتر
 دوستان را شتر مسار و خوفناک
 تمام ملک ایمنی نیست
 می کنند ایمن ز قهرش آن کریم
 از عذاب حق خلاص او را حال
 به که باشد بنده با خوف و رجا
 پس بیاید گردنت زاری و آه

کر امان خواهی همان تقوی و دین
هر که رسید از حق و تقوی کزید
هر که مرد پارسا و متقیست
و آنکه اورا نیست از تقوی شعا
نیست زنده در حقیقت مرده است
جز هو تن بود حسهای جان
حس حیوانی چو حیوان بی تعاست
کوش جان چشم جان جز این حس است
چشم حیوانی بیند جز صور
کوش عقل و ظن بجز بآنگ و صدا
اولیا زین حسها بیرون شدند
شد مساوی پیش آفتاب اطفاف
بچنین فرموده است سلطان ما
عاشق بر قدر و بر لطفش یک
راست فرموده است آن سلطان عشق
او چو ماهی رفت در دریای ذات
پاک شد آن نور چشم عاشقان

شد زهر خوف و خطر حصن و حصین
رسد از وی انس و جن و هر که دید
او سعید و ستمگار است بی شقیست
هستی او نیست غیر از شبن و عا
غیر آنکه ره بجزت برده است
حسهای سرمدی و جاودان
حس جانیه همیو جان بی منتهاست
کوش عقل و کوش ظن زین مفلس است
چشم جان در نور حق دارد نظر
نشود که گشت از وحی خدا
ساکنان در عالم بچون شدند
گشت یکسا خیر و شر باری و زهر
گوشه است باده وصل و لقا
بوالعجب من عاشق این مهر و صند
سرور و دفتر مردان عشق
دامن افشا ند از غبار کاینات
از همه آلبش کون و مکان

گشت یکسان چونکه فانی شد بستر
 جان فانی که برستی از حجاب
که حجاب از جامه‌ها بر خاستی
 روح همچون آب بد صافی و پاک
 باریاضت باز چون باید صفا
 از جمال خود بر اندازد نقاب
 چون ز جبین تن بدهد یاد کمال
 افکند بر سنگ و بر خاک او نظر
کاملی که خاک گیرد ز رستود
 ناقصی که در همه آب حیات
 که گشتی در چشم او که لعل جلا
 پس همان او ناله و زاری کند
 میکند هر روز و شب زاری و آه
 میکند هر دم این و آن بهال
هر که به امید آدم بر زمین
 تو بخت گشته‌ی خندان و شاد
 ناقصی و غافل از نقص و کمال

لطف و مهر و کفر و دین و خیر و شر
 روشن و تابان شدی چون آفتاب
گفت هر چه باشد هیچ استی
 چون جسم آمده شد آلوده بجاک
 بترک خاک ازو گردد جدا
 میشود تابان چو ماه و آفتاب
 او ز قدرت برکشاید پروبال
 سنگ میگردد که هر هم خاک زر
ناقص از زر برود خاکستر شود
 باشد او را بی گمان ستم الهیات
 کور کرد چشم او باید غمی
 تا که لطف این دشت باری کند
 تا کند رجی و را آن پادشاه
 تا ز نقصان و آرد هدایا بد کمال
تا بود کریان و نالان و حنین
 کار تو مکه و دغل عشق و فساد
 عمر ضایع در شقا و در ضلال

مست و جبران گشته در عرض و امل
نفس ضرر پروری در سبزه زار
پروری تن را بعیش و لوت و پوت
که تو این انسان زان خاله کنی
زین خورشیدها کرده ای تن را فطام
تن می پرور خاک خواهد گشت آن
چند خواه کرد این عزیز بندگی
گرچه ماندی دیر مطلوب تود
گرچه رفتی دور از راه خدا
اولیا را هست قدرت از اله
اولیا زان روی قادر گشته اند
هستان شد محو اندر هست حق
محو حق گشتند ابدال حقند
گرچه ایست از آب بینی در صور
هر که طالب دیدیش مطلوب از
هر که عاشق دیدیش معشوق دان
عاشق از معشوق خود را مائل است

هیچ یادت ناید از مرک و اجل
عجبی جان بی نوا خوار و تزار
جان نیابد از معارف زاد و قوت
برزگوهرهای اجلال کنی
میرسد جان را ز جام حق مدام
جان پرور گو بماند جاودان
رو بکن مردانه حق را بندگی
همت مردان ترا بخند زور
میکنند باز از ان سوا اولیا
یز جسته باز کرد اندر راه
قدرت حق را مظاهرا گشته اند
آلنی گشتند اندر دست حق
رسته اند از قید ذات مطلقند
در حقیقت نیستند اینان بند
هر که ابدی محب محبوب دان
گویند بهت هم این وهم آن
هم بقاتل میل از معشوق هست

چون زهر جانب شود میل و طلب
 مشتق از عشقند هر دو یکمان
 عشق که طالب کوی مطلوب گشت
 کر تو میخوانی شوی زین سر خمیر
ای حیات عاشقان در مردکی
 تو چینی در روی دریا چون جباب
 آبت از دریا برآورده است یاد
 رو بمیر و باد صستی ده بیا د
 مرگ عشق هست چون مرگ جباب
 کرد این نکته بیان سلطان عشق
عزق عشقی ام که غرقست اندر
 کس چه داند حد بحر آن عمیق
 که توانم کرد ازین اسرار نقل
 پس ز عشق اورا چنان ذوقی رسید
 اوز معشوقش وصال خاص یافت
 هر که او در صدر عکس و کفایت
هر که با سلطان شود او منتین

میشود معشوق عاشق زین سبب
 چون حقیقت بندگی عشقست
 که محب خویش که محبوب گشت
 رو بدلبرد لب رو پیشش بمیر
دل ییاب جز که در دل بردگی
 در حقیقت نیسی تو غیر آب
 این یقین مر ترا آن باد داد
 تا شوی در با و یاب هر مراد
 که جباب از مرگ کرد عرق آب
 عرق بود آن بحر در عمان عشق
عشقهای اولین و آخرین
 عشقها در عشق آن کرد و غریق
 هست بیرون فهم این از طور عقل
 که جز او آن ذوق را نتوان چشید
 در خللی چون ضیای شمس یافت
 مرور او در زشتن نار و است
بر درکش زشتن بود حیف و عین

بود مولانا بوصل دوست شاد
گرچه عاشق بود با سوز و نیاز
هم بخود میکرد او احسان وجود
هم بخود میکرد او جور و جفا
او دمن میبخت و او بد او مؤثر
ناخوش او خوش بود بر جان من
هر که او را نیست از تو حید بود
هر که او خورده است از جام الست
از مظاهر است این کثرت عیان
گر بصورت ظاهر او در کثرتیم
جمله ابدان ما را اصل خاک
ما چو ز بنوریم و قابلهای چو موم
در صورت بنور اگر شد به شمار
موم اگر شد خانه های حد درو
ما حاصل کثرت همان در صورت است
کردی شمع این بمن مسنون است
به که با شمع مخفی اندر حجاب

گشته بود او را میسر هر مراد
بود او مستوق با صد عز و ناز
هم بخود میکرد اگر ارام و سجود
هم بخود میکرد او مهر و وفا
که همی فرمود او اندر سخن
جان فدای بار دلرخان من
نشود این نکتها را گوش او
چون شنید این نکتها را گشت مست
هست این جمله ظهور به است
لیک در معنی همه در وحدتیم
جمله ارواح ما زان نور پال
خانه خانه کرده قالب را چو موم
یک حقیقت دان بمعنی شک مدار
یک حقیقت دان و جز مومش ملو
و حقیقت نیست کثرت و وحدت
بیش ازین اظهار را گسست
برندارم از جمال خود نقاب

هر که دادا و حسن خود را در مراد
 در زستان کند و دهرت از برک و بار
 چون تنبستان بر ارد بار و بر
 سرو آفاده است کور بار نیست
 لیکن آن هم خوش که آری بارها
 می کشی جور و جفا و زخمها
 تا توانی بنده شو سلطان مباشر
 نیست این دنیای دون دارالقرار
 این جو خواب است آن جو بیدار همان
 که تو اینجا خرم و خندان شو
 و درین فانی شوی مکن و خوا
 پس شواز کبر سنگ بد که
 از بهاران که شود کبر سنگ
 باز آن سنگی که باشد لعل ناب
 سنگ گزوی حاصل اید نفع و سود
 خود حقیقت هر چه یزدان آفرید
 بهر سمار ساخت بی حکمت ساخت

صد قضای بکوی او رو نهاد
 عور و خالی نیست آن دم سنگسار
 میزند هر کس و را چوب و حجر
 هیچ او را از کسی آزار نیست
 می بری در راه خدمت بارها
 میشوی بنده کنی میری رها
 زخم کش چون کوی شو چو کان مباشر
 هست آن عالم قدیم و پایدار
 هر چه اینجا دیده عکسش در آن
 اندران عالم بسی گریان شو
 اندران باقی بماند در سیرور
 شو چو خاک افتاده تار و خنجر
 خاک شو تا کل بروید رنگ رنگ
 بهتر است شک نیست از شوره ترا
 به زخاک که در و تقی نمود
 خوب و رشت و نیک و بد پاک و پید
 کس نداند حکمت حق را شناخت

حق و باطل کفر و دین و خیر و شر
کفر هم نسبت بخالق حکمتست
توجه دل به حکمت این کائنات
ظاهر است را بین چهار ساخته است
ظاهر و باطن عجائب تو بتو
هر چه هست ای یار در هر دو جهان
جسم تو اندر جرات و در مکان
که تو خود را پیش و پس در گمان
در طلسم جسم کنج جان نهان
که طلسم جسم کرد تار و مار
کز پیر راه دان یادیت هست
بس برو باری بجو از اولیا
لیک از جور و جفای او مرغ
از حدیث اولیا نرم و درشت
هر چه فرماید ممکن هیچ اعتراض
که شود یار تو همت های پیر
که بجاری دل آن پادشاه

نیست بی حکمت اگر داری خبر
چون بمناست کنی کفر آفتست
چون ندانی در خود این ذات صفا
باطن را خود چها انداخته است
مبتناسی هیچ حکمت های او
هست در تو آشکارا و نهان
جان تو خود لا مکان و بی نشان
بسته جسمی و محرومی ز جان
تسکینی این را نیاید کنج جان
کنج جان کرد همان دم آشکار
این طلسم جسم بتوان شکست
تا بیایی قوه از مرد خدا
تا طلسمت بشکند بایی تو کنج
من مپوشان زانکه دینت را کشد
تا که در صحن دلست روید ریاض
در جها و نفس تو کردی دلیر
میشوی با همتش خاص اله

چون شوی مقبول یک مرد خدا
 چون شوی با همشش مقبول حق
هرگز باشد زبیران کار و بار
 میشود با حضرت حق آشنا
 همچو احمد باید او وصل جلیل
 افتاد به حسن رب العالمین
 چون بیا بد او تجللی خدا
 گریه بانی این مقام و حال تو
بای استدلایان جو بین بود
 بنست او را یکدمی یکجا قرار
 ره بنیند روز روشن از غمی
 روز روشن می نبیند آفتاب
 نانه فانی چه سود از قیل و قال
 در حجاب خود تو محجوب از از
راه فانی گشته راه دیگر است
 تا تو مصیاری نه مست خدا
 هیچ از وحدت نمی یابی نشان

با خدا مقبول گرداند ترا
 وارهی از خود شوی مغفول حق
یافت بار آبخا و بیرون شد ز کار
 میکند در بحر وحدت آشنا
 می نماند در ره او چون جبرئیل
 بیدار عین الیقین حق الیقین
 فارغ آید از دلیل و پیروی
 مبعوثی محتاج استدلالتو
بای جو بین سخت بی تمکین بود
 دائما در جنبش است با اضطراب
 کرده استدلالتو را با عصا
 کرده استدلالتو را بکتاب
 در خودی فهم از خدا امر محال
 چون ز خود فانی شوی کرد عیان
زانکه مصیاری کنی دیگر است
 نبستی در راه حق محو و فنا
 بیخودی و بهشتی باید همتان

تا نوشتی باده از جام اله
هر کسی کو مست آن سفاق شد
برگشود او را ز نور حق بصیر
ای خبریات از خبر ده بی خبر
نور حق غافل بزی وقت گناه
وقت توبه هم بخود داری نظر
چونکه بین اصبعین اوست دل
چند بینی آن فعال از آب و طیز
هین برو چون شیر در صحرای جان
درنگا رسته جان باز بکش
چون طلوع آفتاب آسمان
جمله هستیا درین کون و مکان
کف بکف تا که زنی بگذرد از
رو تو این جان را بجانان کن فدا
هر چه دادی می بری هم مثل آن
نان دهی از بهر حق نانت دهند
کر کنی ایجا ز مالت خیرها

می نیاید وحدت آن پادشاه
دائما در وجد و استغراق شد
وارعید از گفت و گو و از خیرتر
توبه تو از گناه تو برتر
بے خبر بودی ز تقدیر اله
توبه کو و ز توبه بخشی بے خبر
چون شناسی جرم و توبه زاب و کل
تو مبین جنبیده جنباننده بین
تا کنی صبدان غزال بے نشان
همچو خورشید جهان جان باز بکش
بکش تابان در جهان لا مکان
چون کنی از جوشش دریای جان
قطره جان را دران دریایان
قطره در دریایان از وی جزا
هر چه کاری مثل آن روید همان
جان دهی از بهر حق جانت دهند
جنت و کوثر دهند آنجا جزا

ورگنی در عشق حق خود را فدا
 سربها که کرده ای در دل نهان
 کس نداند این زمان اسرار تو
 چونکه دیوار بدن کرد در خراب
نبرد بوار بدن کنجست یا
 یاد رو کنجینه عشقت نهان
 چون حجاب جسم دشت از میان
 یا از و بیرون شود کنج آله
 یا موحد بود و مرد مستفی
 زنگ غم ز آینه دل یازد و د
این همه غمها که اندر سینه است
 روز دایم باد و بود آزاد باش
 لوح دل را از غم دنیا بشو
 گر کنی در راه حق غمهای عشق
 اندرین فانی بکش درد و بلا
 همین مشورا حجت درین دار الفرو
هر که شیرین می زید او تلخ مرد

میکنند لابد جزا خود را خدا
 میشود در حشر آن سرها عیان
 هر کسی از ظن خود دشت بار تو
 جان ذروی خود براندازد نقاب
خانه ما راست و مور و اژدها
 یا که هست او مار و کژدم را ممکن
 از دین کشت بیرون کنج جان
 یا براید کژدم او مار سیاه
 یا که ملحد بود و مرد و مستفی
 یا ز باد و بود و دود آلود بود
ار بخار و کرد باد و بود ما است
 شو خدا ص از ضرب و غم دلش بپاش
 غم زد در عشق لایقنا بجو
 در رسد سخرای از صبه های عشق
 تا در آن بانی رسد ذوق و صفا
 اندران بانی بجو عیش و سرور
هر که او تن ما پرستد جان نبرد

پروردن را بعزت تن پرست
این بدن خواهد شدن آفرز اب
تن میرو برورش جا را سزد
چونکه آخر جیفه خواهد گشتن
شو صغیر و خوار با فقر و فنا
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
قدرت حق را تواند در عجز بین
برده هستی خود را چاک کن
زان سبب ز ادراک حق در پرده کی
هم نمی فهمی کلام اولیاء
مانده از آب حیوان در حجاب
مستمع چون نشنود جوینده شد
مستمع را چونکه می بیند ملال
چون نداند قدر گوهر مشترک
چونکه هستی سنگ دل عاشق نهی
نغمه جنگ و ریای و نای و عود
روی زیبا چشم بینا را سرور

می نداند که آن غذای دوزخ است
عذبه ها اینجا شود آنجا عذاب
تن فنا گردد بماند جان ابد
میگذارنش با ریاضت با محنت
فهم کن در ذل خود عز خدا
زانکه در فقر است عز و الجلال
عزت تن در ذل خود یا بی یقین
وانکه همان هستی حق ادراک کن
کز خودی خود را تو سدی کرده کی
نانکردی از خودی خود جدا
نیستی نشنیده نمی جوید ثواب
واعظ اگر مرده بود گوینده شد
خشک ماند می شود گوینده لال
چون نماید گوهر او را گوهری
شیوه معشوق را لایق نهی
راحت جانت و لایق گرا چه سود
میدهد محروم ماند چشم کور

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند

چشم مستی تاظر حسن صور

چشم جان بیند جمال بے نشان

نور حسن صورت بی بقا

حفظ نفس است حسن صورت بی کما

خشم و شهوت زائد از حسن صور

مهر و رقت و صفایانی بود

آدمی دارد وجود مشترک

هم بصورت و صف حیوانه دروست

که یکی زین دو صفت غالب شود

و یکی غالب نشد زین هر دو صند

ماند آن بیچاره عاجز در میان

پیش چو کارهای حکم کن فکات

که یکی زان دو صفت رفت از میان

و صفایان چو رفت از وی بد

بعد از آن هر چه خورد مغرور است

و صف حیوان گر نماند نیست شک

از برای دیده بینا کنند

چشم جا را حسن معنی در نظر

چشم تن در خاک بیند عکس آن

نیست نور و حسن معنی رافنا

حفظ جان از حسن معشوق نه از

مهر و رقت حسن معنی راکت بر

خشم و شهوت و صف حیوانی بود

صورتش حیوان و معنی اش ملک

هم بمعنی و صف انسانی دروست

میل و رغبت سوی آن غالب شود

هست هر دو قابلیت مستعد

که یکین مایل شود کاه به بدان

می دویم اندر مکان و لامکان

در وجودش یک صفت ماند هم

صورت او آدمست معنیش عز

در حقیقت او از حیوان کمتر است

صورتش آدم بود معنی ملک

او اگر زهری خورد و حلوی شود
کرو ل زهری خورد و نوشنی شود
کرو ل زان و صف بد بدیل یافت
زان صفت مبدل شد طالب هنوز
گر کند همت بطلب آن ول
میتود ز اوصاف بد صافی و پاک
بس بیای طالب اسرار دین
همتننی مقبلان چون کیمیاست
کیمیا آتش مس را در کند
بود او اول بقرا آلود کند
هم ترا در آتش عشق خدا
چون مست در پوته دین میگذاشت
تورهایابی ازین فانی رباط
ای تو ناکسته ازین فانی رباط
تا نشد ز رست تو زان کیمیا
بس برو جوایب آن کسیر یابتر
چون مرید او شدی گشتی مراد

از فرشته در مقام اعلی شود
و ر خودی طالب سیه هوشی شود
گشت از ظلمت بری چون شمع یافت
کو جو شب تا راست نشد روشن چو روز
می زند آینه اش را صیقلی
زنده میکرد دلش نفس صلاک
دائما با مقبلان شو همتین
چون نظارتان کیمیا خودی است
از مقام اولین برتر کند
قیمتش از اولین افزون کند
میگرد از دان ول پستوا
جوهر همت زد و ذرت بخت
تا بدانی محو سکر و انبساط
توجه دانی محو سکر و انبساط
کی رسی تو در مقامات خدا
شو مرید و خال پای پیر بخش
خود باو دادی تو او خود با تو داد

همچنانکه طالب پیراست مرید
 سوی صاحب خیر می پوید فقیر
 جود میجوید که ایاں و ضعاف
 مال بخشند خداوندان مال
 طالب نارا غنی نان میدهد
 بهر نان درویشند مرد لایم
 علقمان جوای معشوقند بسو
 بهر نان کشته است نادان خرقه پوش
 ماضی خال بود درویش نان
 صورت شیخی بگیرد مرد دون
 خرقه و زنجیر بر سر با عصا
 احمقان چند باشندش مرید
 صورت تقوی بگیرد بهر فوت
 میکنند اغراضشان هر کوهی
 بر سماع راکت هر کس چنین نیست
 علم آموزند و نان بهر نان
 خود سلاح جنگ بی طاعت علم

پر هم جوید مرید مستغنی
 صاحب خیرات هم جوید فقیر
 همچو خوابان که این جویند صاف
 حال می بخشند سلطانان حال
 طالب جازا ولی جان میدهد
 او جز نانی نخواهد از کس هم
 که کنند او را از ولی نان زگیر
 زرق و ساکوشش برای عبس و فویر
 شکل ماهی یک از دریا رها
 خواند از تزویر بر عامه فسوک
 کرده برگردان را با صد رای
 کین فروخت از جنبه و با یزید
 شد عبا نشان برای لوت و پوت
 راکت را از گزند اند هر دین
 لقمه مهر مرغی انجیر نیست
 نیست جز دنیا ی دون مقصودش
 بهر استکمال ایمانست علم

نیست مقصود خسان و رب اله
ظن ایشان خویشتن را ذوق
که چه می آموخت انواع علوم
زین همه انواع دانش بزرگ
هر که علم آموخت بی بهر عمل
در حقیقت جاهل از وی بهتر است
کین پیراهن خویش دارد اعتراف
رو بگو علمی که بکتاب دلت
که ز اوصاف بشر شنیده ترا
چون بمردی تو را اوصاف بشر
تو ازین وصف بشر هستی بشر
که تو را اوصاف بشر گشتی جدا
دائما با حزن حق کن نیاز
کین دلی را ساختستی از منی
این منی را محو کن اندر توی
چون در معنی زن بارت کنند
نسبت منکر چیست شود در چیست و جو

علم میخواهند بهر عز و جاه
بر ایشان گفت حق لایعلمون
بی خبر از دانش فقر آن ظلوم
دانش فقر است ساز راه و برک
بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل
کز شراب کبر و نخوت نیست مست
و آن کند از فضل خود لاف کزاف
خل شود از تو بنو هر مشکلت
کشف کرد با تو اسرار خدا
بجز اسرار نهد بر فرق سر
چون بمردی زین بشر رفتی بد
آیدت اوصاف و اخلاق خدا
که قبول کن ایادانای راز
کن مبدل ده خلاصم از منی
غرق وحدت کن رها کن ازدوی
بر فکرت زن که سیه بارت کنند
سوی آن دریا روان شو همچو جو

هر چه میخواهی همی یابی ولی
 تو چه سبلی آن ول جوی روان
 زانکه آن جو واصل دریافته است
 تو بخودی جو بدر باکی رسی
 پیرا بلزین که بی پیر این سفر
 ورتراشد پیر مرشد رهنا
 کنه همراه پیر راه دات
 که هست این راه پر خوف و خطر
 یک با جان و دلش تسلیم شو
 رو بگردان از هوا و آرزو
 با هوا و آرزو کم باش دوست
 ترک کن جمله مرادات جهان
 که همی خواهی که یابی وصل او
 تو مجو جای دگر معشوق را
 وصل او را تو بجو از واصلی
 رو مجو معشوق را جای دگر
 در بشر رو پوشش کرده است آفتاب

همت میاری بیاید از ولی
 چون رسی در جو تو در پیر همان
 این طرف کر چه که در صحرایند است
 که خطر بهست اندرین صحرای بی
 هست بس بر آفت و خوف و خطر
 می برد تا بارگاه کبریا
 ره نمی یابی بشهر لامکان
 می رساند همت آن راهبر
 از مرادش یک قدم بیرون مرو
 هر چه گوید شو مطیع امر او
 چون یضللک عن سبیل الله است
 وصل آن معشوق با تو جو همان
 چایک و چالاک شود در جست و جو
 می طلب اندر دل مرد خدا
 نیست بیرون از دل صاحب دل
 که نمی یابی بشی لا در بشر
 فهم کن و الله اعلم بالصواب

کروراجو پے زدل بیرون مجو
نفس کافر حاکم قلعه دلست
کنج بے پایاں درین قلعه دین
قلعه ویران کن ز کافریستان
نفس کافر کمر بمیرے ذی کماز
هو که مرد اندر تن او نفس کبر
نفس ظالم کوست کبر کشتی
اونرا دشمن تو اورا کشته دوست
ای برادر نفس تو هستی تست
این یقین دان دشمن تو هم تو بے
تو بکن خود را حقیر و مستهان
چیت تعظیم خدا او را کشتن
چیت قدرش خاک پایمال
اول انسان چه بد ماء مهین
از منی دادت منی ان پادشاه
پس پیش عز آن شاه عظیم
شمع دل از نور وحدت بر فروز

رو همان از مسوی دل را بستو
قلعه از کافریستان شکست
هست آن کافرو ل غافل ازین
تا درو یای تو کنج بے کراں
جان بیا بدرد دل آن کنج نهان
مرور افرمان برد خویشید و ابر
تو را اکرام و عزت میکنی
چون کنی تو دوستی چون او عدوت
کشتن خود دشمن او دان دست
چون بگردی تو رهیدی از دوی
ناشناسی عز و مجد مستعان
خویش تن را خوار و خالی دشتن
پیش قدر ذوالجلال و لا بزال
آخرش جیفه دین اندر زمین
این می راهم کند آخر تباه
چون کنی عزت تو خود را اکیلم
خویش تن را پیشتر ان واحد بسوز

چیست تو حید خدا آموختن
 شمع اگر از سوختن می شد فنا
 گرسوزد او نکردد محو نور
 شمع را در وقت سوزش بد ضیا
 لیک عاشق ز آتش عشق احد
 هستیت در محو چون شد فنا
هستیت در هستی آن هستی نواز
 خود هم این هستی از و آمد ترا
 محو کن این هستیت در هست او
 گر کنی هستی فانی را فنا
 بی طلب داد این نفوس و این خواست
 زین نفوس ظاهرا رساده شوی
 هر که او به نقش رسیده سینه شد
 این وجود ظاهر این نقش نگار
 زان خدای خالق و فرد واحد
 توازن قانع شدی باین وجود
 چیزی پنداری تو این ناچیز را

خویش تن را پیش واحد سوختن
 روشنی شد خانه روشد بر ضیا
 در خودی ماند شود از نور دور
 چون فنا شد هم ضیا اش شد فنا
 چون بسوزد نور او ماند ابد
 چون فانی مس بود در کیمیا
همچو مس در کیمیا اندر کداز
 لیک این هستی نخواهد شد فنا
 هستی فانی بده باقی بجو
 هستی باقی بیایی در جزا
 چون شوی طالب چه یابی کن قیاس
 با نفوس غیب آماده شوی
نقشهای غیب را آماده شد
 چون فنا گردد نماند پایدار
 رو و جودی چو که ماند تا ابد
 کین شبهه در چشم تو دوری نمود
 قطره ناپاک خاک امیر را

نیستی جوای یک صاحب دل
علت بدتر ز بنار کمال
دین حق را کافران بلد استند
نیست فرق روز و شب در پیش کور
هست کافر شب پرۀ ظلمت پرست
مؤمنانرا چشم دل بینا بود
آنکه بیرون است از کون و مکان
الجزای مؤمنان که ان در شمس
هست دل بحر محیط بی کنار
جمله هستی از سمک تابا سماک
یک کفی از جوشش بحر دلست
هر چه هست اندر جهان آب و گل
لامکانست دل بروست از جهات
جمله اطباق زمین و آسمان
جیشش فشان از آن بحر صفاست
این معانی خود کجا کنجد بحرف
می نگنجد حال قیل و قال را

زانکه بنداری تو مرد کا ملی
نیست اندر جان تو ای ذود لال
دین باطل را جو حق بند استند
به بود خفاش را ظلمت ز نور
ظلمت کفرش ز نور دین به است
نور و ظلمت پستان پیدا بود
هست پنهان در درون مؤمنان
در شما بس عالم بی منتهای
ز و جو کف دان عالم هر ده هزار
زیر و بالا آب و آتش باد و خاک
نیست آن که هر که زین سر غافست
پرتو است از تابش خورشید دل
عکس و هستی جمله کائنات
همچو فشان کی در آن بحر روان
فهم این سرهای زغامه در خفاست
حرف چون کوزه معانی بحر ژرف
منی که گویم مکر ابدال را

محرم این را ز ابدال است همان
 میشود گفتار او بے قیل و قال
اصطلاحات است مراد ال را
 اصل ظاهر سخن کان قیل و قال
 گاه و جوشت مشنهای گاه و خور
 معده کل خواره را کل ارزوست
 انستنی از راه طاعت کشته دور
 چون نشد رهبر عنایتی او
بریدهای بدان رحمت کشید
 چون ببینی فاجر کم کرده راه
 کو غریقی بحر عصیان آمده
 رحم کن او را و کم کن طعن و دق
 ورنه حق ببینی و غافل از قصا
 طفل نادان تو هم بالغ نه
خلق اطفالند جز مست خدا
 اوست بالغ کوز قید خویش رست
 می رسد او در مقامات رجال

بشنود بی کوش و گوید بے زبان
 عقل را با فهم آن نبود مجال
که نیاکشد زان خبر اقوال را
 هست مستغنی از اینها اصل حال
 مشتهای آدمی شهید و شکر
 کل و را از کلش که لابد نکوست
 عمر ضایع کرده در فسق و فجور
 مانند محروم از سعادت و ایاد
بر منی و خوبش بینی کم تنید
 مبتلای حکم نقد بر اله
 عاجز و مغلوب شیطان آمده
 خود مبین و خوف کن از مکر حق
 همجو او بے نار هیبه از هسوا
 از خود دواز مسوی فلک نه
نیست بالغ جز رهیده از هوا
 شد مدام از باد تو جدست
 در معارف یافت غایات کمال

ما حاصل هر کس که فی اهل دلست
نیست بالغ چونکه هست او اهل تن
اهل دل را علم و حکمت هست یار
علمهای اهل دل همان است
اهل دل را علم باشد فتح باب
اهل دل را علم شد آب حیات
شد مراد اهل دل از علم حق
شد مراد اهل دل وصل اله
هست باقی علم که فیض خداست
علم که آن نبود ز صوبه واسطه
که بود از صنع حق حسن و جمال
بهده است آن حسن که آنشد از علاج
همچنان علمی که از داد خداست
چون نشد از حق نشد از نقل کتاب
روح همچون آب صافی و روان
خویش را صافی کن از اوصاف خود
روح که در اصل بد صافی و پاک

مانده اند جس این آب و گلست
که چه پر باشد ز علم و فضل و فن
اهل تن را علم و فضلش هست بار
علمهای اهل تن احوالات است
اهل تن را نیست علم الا حجاب
اهل تن را علم شد ستم المات
شد مراد اهل تن کبر و قلق
نیست قصد اهل تن جز عز و جاه
علم که آن کسب و سعی است آن فکشت
آن بنماید همچو رنگ ماسطه
میدهد ذوق و کند دفع ملال
که اید از کلکونه و از سفداج
روح را با حضرت حق رهنماست
چون محسن و خاشاک که شد بر کو آبر
زیر این اوصاف بد مانده نهان
تا ببینی ذات پاک صافی خود
آمد و این که ز اجزای خاک

بازا چون اولین صافی شود
نیست ممکن که آن بدی از وی رود
کربلا لای کن صافی چه سود
لایق او نیز کی الود کے

هر سر فراسردندان سگ
کرم سر کین را بخشنه از شکم
هم بخفتن ضیاع آفتاب
ذوقشان از حب دنیا نیست
نی ز درویشی و از فقر و فنا
حفظشان لذات شهوانه همان
که شکم خوار است آن جان کندار است
محنت و شکنجه و رنج و غناست
راحت و ذوق و صفای عاقبت
این که من گویم ترا کردد یقین
هائیکه نقرید ترا لاف کزاف
آنکه از ره نعلند تر و بر در رق
همین حق بگوید او تنین

چونکه این اجزای خاک از وی رود
لیک اگر در اصل ناپاکست و بد
آب اگر در اصل خود هر دار بود
اونکه در پاک از پالود کے

ریش پیراد از وی بد یافت رک
میکنند ناپاک از پاک حذر
خوش نباید با جعل بوی کلاب
از معارف جاهل از ذوق نیست
خراب است از مال و غنی
نیست از عشق خدا ذوق خفا

هر چه جز عشق خدای احسن است
هر سروری که جز از عشق خداست
هر شقت که آن عشق خالقست
که تو با عشق باشی همتین
لیک هر کومیزند از عشق لاف
دانند از عشق و از زرق فرق
اهل دین را باز دان از اهل کین

همت بن حق جوابا به تو همان
گویمت از همت بن حق سخن
در شریعت مستقیم و شمع دین
هست او در معرفت بحر عمیق
باطنش پاک از هوا و مرص و آرز
باد خشم و باد شهوت باد آرز
چون بیابی همچنان شا همتی
از بدای شهوة و مرص و هوا
چونکه تو با همتی آن مرد خاص
پیش تو خود بین بکن شکر خدا
تو مگو من باکم و ایشان پلید
رو بترس و طغنه کم زن بریدان
بود غافلان بلبس از عجز خویش
زین سبب ملعون شد و مردود شد
خویش بینی نامبارک حالتست
نفس خود بین خود پسند و خود نماست
یا الهی و ارهان ما را ز ما

یا فی حق را مکن هرگز کمان
آنکه باشد علم او علم لدن
در طریقت مشکاف و خرده بین
در حقیقت بحر وحدت را غریق
ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز
برد او را که نبود اهل نماز
بیش تو او را ره می تاوار می
در پناه و حصن آن خاص خدا
از چنین دام بلا گشتی خلاص
رحم کن هر جا که بینی مبتلا
چون شد آن البیس چون افخویش دید
بیش دام حکم عجز خود بدان
کو ز آدم خویش را می دید بیش
بود مقبول خدا مطرود شد
هر که خود بین باشد نرای لعنتست
هر بلا که رفت بر ما هم زماست
که بما از ماست هر رنج و غنا

رخت ما مع رخت ما را راه زن
 جان ما را آرزوے لا مکان
 جان زاصل از عالم بیچون بدست
 جسم جان هستند ضد همدگر
 صبر کن از لذت تن پرورے
 جان جو دارد آرزوی وصل دوست
 صبر آرد آرزو را نشتاب
 صبر کن از لذت دنیای دون
 تن جو ما در جان درو همچون چنین
 تا زاید میرسد خویش ز نافع
 چون چنینست چون شود در جسم تن
 باکی شد ز لایس تن شد برون
 جسم ما را جان ما را جامه کن
 آرزوے جسم ما این خاک دان
 اصل تن زین خاکدان دون بدست
 بهر جان کن جسم را ز بروز بر
 جهد کن تا جان بر جانان برے
 صبر کن شتاب در لذات پوست
 صبر کن و الله اعلم بالصواب
 تابایی وصل نعم الما بدون
 چند روزی مانده است در جسم از
 چون بزاید گردد ان خون شیرین
 زادش از قید تن فارغ شدن
 زاد و زادش شیرین بدست خون

مفردات
 تا زاید بخت تو فرزند تو
 روح حیوانیست اندر جسم تن
 روح حیوانی ز حق بی لذت
 جلد ثانی
 خون نکرد و شیرین ترین خوش شفو
 روح انسانیست چون رست از بدن
 آرزوی او هوا او شهوت

جانکه از لذات شهوانی برید
تا نیاید نفس از شهوت بجات
تا که این دیوار تن نبود خراب
آفت این در هوا و شهوت
از هوا و شهوت از بهشتی خلاص
چون ازین شهوت دهی تن را فطام
لیک نتوانی تو بے یار
تا بکبر دست تو آنجا کشد
که توان این در تنهایی کشاد
چون ز تنهایی تو نو میدی شوی
خود بتنهایی نباشد هیچ کار
چون بصحبت شوی یار زن شود
چون نمودن کرد با استاد یار
نیک شواز یار نادان بر گریز
نفرت از اغیار کن خلوت گزین
خلوت از اغیار باید نه ز یار
هر که عاشق نیست از اغیار در آن

شریت وحدت ز جام حق چشید
هست جازا مانع آب حیات
کی شود جازا ز جانان فتح باب
ورنه اینجا شریت اندر شربت
نزد در دامن مینوی مقبول و خاص
مینور دجان از خم وحدت مدام
بایدت یار یکم بهشت زان دیار
جان تو با وصلت جانان رسد
چون بیای یار یا بی هر مراد
زیر ظل یار خورشید سوسه
خاک کرد و سبز از یاری بهار
زن زیاری شوی آب تن شود
زوبیا موزد طریق کسب و کار
کوست چون باد خزان بر گریز
همین یار شو صحبت گزین
پوشین بهر دی آمد نه بهار
هر که دیدی عاشقت یار است آرد

مرد عاشق را چو یابد بار شو
هر که او عاشق نباشد مرده است
چون کشدی بارش فسردی همچنین
گر شود انا چو در خوابت کسر
خواب بیدارست چون باد افکند
گر بنسبد مرد عارف زین جهان
صورتا کر چشم بر هم نهاد
چشم او خسبید و جان بیدار شد
چشم او ابرست و جانش آفتاب
آفتاب آسمان داد زوال
آفتاب معرفت را نقل نیست
هر چه آن صور بود آفل شود
گر چه صورت هم ز معنی شد بید
گر چه معنی گردد صورت ظهور
چون هویدا شد معانی در صور
او منزّه از صور صورت ازو
از نقای به نقش با چندین صور

هر که عاشق نیست زو بیدار شو
از برودت همچو کج افسرده است
خانا کی خواب آرد با قرین
به ز بیداری بنادان یک نفس
وای بیداری که بانادان نیست
جان او بیدار شد در لا مکان
او بمعنی چشم باطن بر کشاد
بلبل جانش دران گلزار شد
چونکه ابراز پیش رفت افزود تاب
آفتاب معرفت شد لایزال
مشرق او جز که جان و عقل نیست
هر چه باشد معنوی ماند ابد
هستی صورت ز معنی میرسد
میکند معنی ز صورت هم عبور
پس تو صورت منکر و معنی نکر
بی دوی بی نقش را در نقش جو
هم منته هم موحده خیره سر

آنکه پاک از صورتش در صورتش
ذات بیرونش برون از کائنات
هم ظاهر جمله موجودات ازوست
ذات بچوشتش زوهم ما برست
او برونت از نقوش و از صور
گر بیدی حس صیوان شاه را
حس کاو و فر حس مکت نیز
لیک نور چشم دل داریم ما
نیست آدم مهر کرا ان نور نیست
کرکش اید آدمی ان چشم دل
او بچشم دل ببیند آن جمال
آینه دل چون شود صافی و پاک
پس بکن آینه دل را جلا
تا مجلا گردد و بینی عیان
لیک بے توفیق یزدان هیچ کس
اصل دنیا را نبیند این مراد
میلند دائم دعاها که ای آله

حیرت اندر حیرت اندر حیرت
کائنات از روی وحدت عین ذات
اوست مفروض جمله موجودات پوست
جمله موجودات از و یک ذره نیست
جز بصورت تنگ دهنش بصر
پس بیدی کاو و فر الله را
کو ببیند در کتب تاریک نیز
کاو و فر را می نداد آرا خدا
کاو و فر در آن صورتا کرا دمیست
مستوند از وی ملک هم خجل
که بیان از وصف ان بکند محال
نقشها بینی برون از آب و خاک
بار باضت ژنگ او را می زد
اندر و عکس جمال بے نشان
می نداد آرزوی این هوس
کو بدین دنیای فانی گشت مشاد
اندرین دنیا مراده عز و جاه

پس دعاها که آن زیارت هداک
 کرد برین فانی شود شاه و امیر
 رو بگو با صد تضرع از آله
 چیست این فانی که گشتست مراد
 سعباکن چه بکن روز و شب
 پاک دم شود در روش چالاک باش
 عمرها بایست تا دم پاک شد
 در بقاشای اگر کوشی بدین
 قدر خود را چون ندانی تو هله
 چیستی توار تخت نقه
 جسم آدم تخم جمله جسم هاست
 جان آدم نقه یزدان ما
 مغترق شد آفتاب جانها
 روح ان نیست همچون آفتاب
 روح حیوانی بدن را گشته جان
 روح حیوانی حیات هر تنست
 روح انانی که هست از جا جان

از لرم می نشنود یزدان پاک
 چونکه باقی نیست اورا دیده کبر
 لکاندران باقی تو بهشی پادشاه
 چون شدی از ابلهی با هیچ شاد
 تا شوی نایسته و مقبول رب
 بس امین مخزن افلاک باش
 تا امین مخزن افلاک شد
 چیست این فانی شوی قانع بدین
 کوهری افتاده ای در مرز بله
 تو مگر از نسل ان آدم نه ای
 ز آفتاب جانش جانها را ضایست
 بهره دارد در جانش جان ما
 در درون روزن ابدانها
 خانهای جسمها زان یافت تاب
 جان جلست روح انانی بدان
 زنده زان رجست کرم و زنت
 در همه افراد آدم نیست ان

هرگز آن روح نبود هست دیو
 آدمی خوار ندا غلب مردمان
 مردمان گرچه بصورت آدمند
 اینزدان روحی که در آدم دمید
 صورتا گرچه همه از نسل اوست
 گرچه این عالم پر است از مردمان
 پس مکن هرناسزا را یار خود
همچو شیری صید خود را خویش کن
 مردمان هستند اکثر بی وفا
 دور شو از آن کس که او تن پرور است
 ای خنک آن کس که حکمت قوت اوست
 جفا یار یک همچون جبرئیل
 چرب و شیرین قوت نفس نهان
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی
 این تن تو هفتاد و هشت خاک
 جوهر خود را پرور ای حی
 هستی تو خود یقین آن جوهر است

کار او تلبیس و حیل مکرور بو
از سلام علیک آن کم جو امان
 تا نبذاری که جمله زان دمند
 از هزاران دریکی آمد بدید
 چون نذار د مغرب یهودیت پوست
 نادر است انسان کامل در جهان
 جهد کن تا خود بینی کار خود
زل عشوه اجنبی و خویش کن
 بهان که هر مکار مغرید ترا
 نیست آدم او همان کا و فرست
 یار او شو زانکه او یار نکوست
 میشود او را عذا نور جلیل
 صبر و پرهیز و قناعت قوت جان
جوهر خود را نبینی فر بهی
 نیست باقی عاقبت کرد و هلاک
 که آن بماند بایدار و سرمدی
 تونهی کن شدستی تن پر است

تو مدان خود را که تو هستی بدن
 تو ضمیری کوست پنهان در دون
 ای برادر تو همان اندیشه
 که بود اندیشه ات خوب و لطیف
 و ربود اندیشه ات رشت و پلید
 چون مصطفی شد ضمیر مؤمنان
 چون ضمیر کافران مردار شد
 پس زهی دولت سعادت مزور
 سر ز شکر دین از آن بر تافتی
 شکرها کن که در آن روز است
 بود آن دم آن بلی احسان حق
 اصل نعمت پاک ایمان چون رسید
 خواه نعمتهای باقی از آله
 سعی کن در کسب روزی ابد
 بردل خود کم نه اندیشه معاش
 بنده را خدمت بود کار و کیا
 تو همان در بنده کی جالاک باش

تو همان جانے لبکست نت
 نه استخوان و پوست اجزای برون
 مابقی تو استخوان و ریه
 نزد یزدان تو عزیز و شریف
 میستوی مرد و دو مطر و دو بعید
 مکن ایشان شود باغ جنات
 لا جرم ماء وای ایشان نارسد
 باشد او در دین پاک مصطفی
 که پذیر میراث ارزان بافتی
 تو بلی کفایت عنایت داد دست
 نعمت ایمان بدادت در سبق
 شکر کن یا بے تو نعمتها مزید
 نعمت دنیا شود آرز تباہ
 روزی دنیا چو بے شک میرسد
 عیش کم نابد تو بر درگاه باش
 خواجہ خود نعمت رساننده را
 کن تو کل میرساند حق معاش

چون توکل میکنی با صدق کن
 بادل و جان کن توکل با خدا
 مؤمن آنست که محقق میشود
 از محقق تا مقلد فرقه است
 چونکه ایمان بتقلید است کس
 شد محقق همچو ضیك بر عقل
 شد منافق ضیك پر از زهر مار
 زانکه ایمان آورد آن بد کهر
 صاف که باشد و رادین و ورع
 صاف خواهم چشم و عقل و سمع را
 چونکه بارسوت کند قاضی طمع
 با چه رو آید عجب آن رویا
 می کشاند از مزور ز روسیم
 بهر دنیا میکند دین را خراب
 کور شد چشم دلش از طمع خام
 با طمع کی چشم دل روشن بود
 چشم دل را از طمع کرده است کور

بمعنی مهر

الکین
 شمس زبک
 اکاک
 اعنی دین

اهل معنی بکشتن اهل سخن
 نه بقیل و قال و تقلید و ریا
 در رموز دین مدقّق میشود
 کین جود او داکست و آن دیگر صد است
 قشری مغزوتن بی جان شناس
 شد مقلد ضیك پر باد و دغل
 هیچ ایمانش ندارد اعتبار
 از طمع که وارها ند مال و سر
 چونکه هست ایمان او بهر طمع
 بر دران تو پردهای طمع را
 چشم و عقل و سمع او را کشد طمع
 پیش حق در محکمه عدل آید
 زو بگردید هم فقیر و هم یتیم
 روز فردا می نرسد از حساب
 کینه پر کرد آن کد چشم از حرام
 هر که ابا شد طمع الکین بود
 نیست چشم بطش را فرو نور

باقاعده

با قناعت میکند چشم دل
 چشم دل را از قناعت سرمه ساز
 چشم دل چون باز شد بیند عبان
 چون بیند جان جمال لایزال
هر از دیدار بر خوردار شد
 هر که بیند آن چنان دیدار را
 آب شیرین را ندیدی مرغ کور
 چون خورد او آب شیرین و زلال
 هر که خورد او نعمت خاص خدا
 باشد از دینای دوزخ چشم سیر
هر که دور از دعوت یزدان بود
 دولت حق را جویدند او لیا
 هر که باید وصل خلافت و دود
 این جهان خود بر پلا و آفت
 چیست احوال جهان تشویش و غم
 که بود بی غم در اینجا کوشه
هیچ کجی به دد و بی دام نیست
 سرمه صبر و قناعت را مهمل
 نشود با نور حق آن چشم باز
 جان چشم دل جمال به نشان
 زین جهان به ثبات آید ملال
این جهان در چشم او مردار شد
 که گذر غمت مرین مردار را
 دامن خور دی ز کوری آب شور
 ز آب شورش بعد از آن آید ملال
 نعمت دنیا نخواهد چون کدا
 گر چه باشد به نوا و بس فقیر
او که چشم است اگر سلطان بود
 بینشان هیچست این ملک فنا
 چیست دنیا پیش او یک خاک نمود
 اندرین محنت سدا که رحمت
 نیست شهادی در جهان کونیست سم
 که بود بی سم در اینجا توشه
جز خلوتگاه حق آرام نیست

هر که خلوتگاه حق یابد رهید
شاد آنکه همتش عالم بود
که پیر هیز در نعمتهاست و دون
میشود صابر لذات جهان
صبر کن که یابد ایمانت کمال
صبر از ایمان بیابد سر کلمه
صبر کن از لذت جسم ثقیل
روح باقی را بهشتی از خرقه
طوطی جان در قفس زار و زار
صورت جسم کثیف پر عطر
ظاهرت در مانده در حبس مکان
تو مکانی اصل تو دور لا مکان
این دکان نفس است در روی کوته
عقل و دل گردان درین هردو دکان
این دکان فانی و باقی آن دکان
اندر اینجا هر چه باشد شد فنا
تا نازد دجنت تو شیطان دوان

از همه آفات در راحت رسید
از تن و بیش جهان خالی بود
دام شیطان را نمی گردد زبون
وصل حق باشد مراد او همان
که ز به صبریت ایمان را زوال
حیث لا صبر فلا ایمان که
تا بیابی لذت وصل جلیل
جسم فانی را بجز پرور
زاع تن در باغ نازان جیفه خوار
باطنت روح لطیف و لم یزل
باطن تو امکان و بی نشان
این دکان بر بند و بخت آن دکان
آن دکان رجوت اینجا کیقباد
کنج وحدت رست این هردو دکان
اندر اینجا کشش تو کنج این دکان
هین بکش سیاب را اندر بقا
تا نکر دی دام ملعون را زبون

اَسْتَعِيْذُ اللّٰهَ مِنْ شَيْطَانِهِ

اندرین دکان هر آنچه یافت دبو
اندران دکان هر آنکه برد رخت
اندر انجا هم بیا بد وصل یار
اندرین دکان هر آنکه مستقیم
تا ابد او ماند در حبس عدو
ادمی در حبس دینازان بود

پس بدین دنیای فانی دل مده
رو بکن رحلت ازین فانی سرا
رهبر خود کن رفیق راه دان
تا نباشی غافل از هستی تو کول
او زفتت راه لیکن باز بان

حرف حکمت بر زمان نا حکیم

میزند از راه دانی بر تو لاف
کن نیازی با خدای بی نیاز
یا الهی کن عنایت از کرم
وار هم از حبس این کون و فانی

قَدْ صَلَّيْنَا آهَ مِنْ طُغْيَانِهِ

میستاند می برد با مکر و دبو
اوست صاحب دولت و کسوف و خجسته
هم بماند رخت و نجش با پدار
شد مستخر او شیطان رحیم
کشت ثابت لا بهرم افلاس او
تا بود که افلاس او ثابت شود

هر چه داری اندرین محبس منه
تا کسرای اولیا و انبیا
تو بخود تنها نیای راه آن
همره تو میشود با مکر غول
از منازل با تو میگوید نشانه

حکهای عاریه دان امی سلیم

می ندانند راه و لاف او کزاف
تا که نفیرید ترا آن حیل ساز
مر مرا تا بارگاه تو رسم
میرسم با وصل تو یا هم مراد

چاره کن این عاجز بیچاره را
 کون پر چاره است و هیبت چاره
 کن نصیحت با خدای مستعان
 ناله وزاری بکن باد و روسوز
 تا نرا ند مر ترا آن شه برد
 تا بیای دولت وصل و لقا
 بهش ای بیچاره دائم چاره جو
 چشم رای چاره جو در لامکان
 می فرستد حق ز شهر لامکان
 هستی این هستی هست از عدم
 جمله هستی از عدم دارد مدد
 از عدم هستی بیاید و مبدم
 در حقیقت نیست هستی را وجود
 کارگاه صنع حق چون نیست
 نیستی معنی و هستی صورت
 جمله هستیها ز ادب نیست
 بی نیست این نیست و این صور

روزی بکست جمال و انما
 تا که نکست اید خدایت روزی
 دست تو گیرد برد آبخان
 روزها تا شب ببتها تا بروز
 می پردرد مر ترا با خود برد
 تا نمائی از خدای خود جدا
 تا کسی اندر هست و چاره جو
 حسین بنه چون چشم بسته سوی جان
 رخت هستیها درین خانه دکان
 هستیها خانه عدم اندر قدم
 در عدم رو که بمانی تا ابد
 می بناید باز میگردد عدم
 نیستی بود آنچه در هستی نمود
 جز معطل در جهان هستی نیست
 صورت از معنی نشان و نیست
 نیستی رو پس تو در هستی مه نیست
 شدن آن به نیست آمد بدر

معنی بچون بصورت شد عیان
 عاریه است و صورت این حسن جمال
 چون زرا ندود است خوب و لبش
 هست صورت آینه با حسن دوست
 پس مشو تو عاشق نقش صور
 این صور مرآت حسن لایزال
 چشم صورت بین بیند جز صور
 آن خوشی که آید ز معنی آن خوش است
 این همه عالم طلبکار خوشند
 آن بود خوش که ز هستی و ارهی
 قطره جانرا به لای ز خاک
 همین بشو خود را از اوصاف بشر
 ورنه در صورت نمی یابد خوشی
 باش با خوی نگو و با ادب
 من ندیدم در جهان جنت و جوی
 خوی بد اندر طبیعت چون نیست
 هست بیداروی خوب و رو نرست

عاشق معنی مشو و صورت مدان
 پس تو نیکوتر نگر چشمت به مال
 ورنه چون شد بد تو پره ضر
 هر چه در صورت ببینی جمله اوست
 که مصور شد مصور خوش نگر
 اندرین آینه تابان آن جمال
 چشم معنی برکت او در نگر
 آن خوشی که آید ز صورت آتش است
 و ز خوشی تر و بر اندر آتشند
 از حجاب آب و گل بیرون جوی
 می رسد به اندران دریای پاک
 پاک شود آرایش هر غیر و شر
 جز مکر رحمت و جود آنجا کشی
 با وصال دوست اهل بیت طلب
 هیچ اهل بیت به از خوی نگو
 موجب دوری کنای لعنت است
 هست پنهان خوی خوب و خوی نرست

خوبها بپنهان از مصداق آشکار
گرچه هست اوصاف آدم بسزنا
آنچه ممکن است در اسرار او
آدمی محقیقت در زیر زبان
گرنمودی گفت و گوی این زبان
کنز محقق جان زبان او را کلید
گرنمودی این زبان مفتاح جان
چونکه گفتار زبان بشنید گوش
سَر جان از راه گوش آمد بدید
گوش دلاست و چشم اهل وصال
چون شنیدی از زبان شرح و بیان
گرگشاید جان زبان گوید بیان
بشنوی با گوش جان اسرار صو
هم چنان میرسی از راه جان
چون یقین شد ذات پاک ذوالجلال
زاتش از علمت یقین شد در سخن
چون ترا آمد یقین از وصل یار

از اثرها خوبها را اعتبار
میکند احوال و اقوالش بیان
می توان دانست از گفتار او
این زبان پرده است بر درگاه جان
کس ندانستی خبر از قلیم جان
چون کشاید قفل جان گردد بدید
کس ندانستی ز جان نام و نشان
سَر جان از راه گوش آمد بهوش
این شنیدن می رسد آخر بدید
چشم صاحب حال و گوش صاحب قال
فهم کردی هست در تو کنج جان
گوش هم مفتاح کنج جان جان
بر تو تابد بر تو انوار صو
از زبان یا بی نشان بے نشان
در یقین منزل مکن روتا وصال
چونکی جو در یقین منزل مکن
ای عجب در هجر چون دایم قرار

با چنان حسن و جمال آن دلر با
 چون کند دعوت ترا آن ذوالکرم
 صبر چون داری تو در هجران یار
 صبر عاشق کوز معشوقش جداست
هر کسی که عیب خود دیگر ز پیش
 عاشق از معشوق چون باشد جدا
 چونکه معشوقش بخواند با وصال
 پس مکن تو هیچ این شک و ریب
 می نداند عیب خود را هیچ کس
 عیب خود را می بینند اعمقان
غافلند این خلق از خود ای پدر
 عیبهای خویش را که بنکرے
 عیب خود بین و بکن از وی کند
 آدمی چون پاک گردد از عیوب
 از بخش چون پاک شد جوی وجود
 چون از آن دریا روانست آب جو
 بر لب جو بخل آب از او بود

خواندت از لطف با و صل و لقا
 باش چالاک و بکن از سر قدم
 عیب و نقص است عاشق را قرار
 تو یقین دان بدترین عیبهاست
کی بدی فایز وی از اصلاح خویش
 در جدای صبر عیب آمد و را
 هست عاشق را قرار اندم و بال
 صبر به معشوق عاشق را است عیب
 زان ندارد پاک خود را هوس
 موبو بینند عیب این و آن
لا جرم گویند عیب همه کرد
 عیبهای دیگران را نشمرے
 جهد کن تا عیب تو گردد هجر
 میشود مرآت علام الغیوب
 آب صافی شد روان از جرجود
 بی دریغ و بی حد است زو آب جو
کوز جوی آب نابینا بود

انبیا و اولیا چون جو بهاست
عارفان پر کرده زان چو هکسبو
صورت عارف سبو معینش آب
آب عرفان از سبوی عارفان
چون مراد تشنه آبست از سبو
چند بازی عشق با نقش سبو
کر سبواز آب صافی شد نهی
رو سبوی خواه بر از آب صاف
کر بیابی تو سبوی پر ز آب
هست صورت چون سبواندیشه آب
هست صورزها مثال میثها
از باب اندیشه که اید در درون
هیچ خالی نیست یکدم میثها
که پلنگ و شیر که اهو ی ناف
بس عجب همیشه است نقش آدمی
در مثل چون جوی باشد این جسد
هر دمی از عالم غیب آن خدا

آستان از چرخ پاک کبریاست
تشنگان ز می رساند آب جو
کر توی تشنه بخواه از آستان
هین بنوشید ای گروه تشنگان
آب جوقانغ مستوا نقش او
بلذرا از نقش سبور و آب جو
عشق بازی بکسبو شد ابلیهی
چون بخوردی ز آب او کشتی معاف
آب و شور است با شیرین بیاب
آب اندیشه چو شور است رو بتاب
میرود در ریشها اندیشهها
صد جهان کرد و یکدم سر نکلون
کونکلون آید رود اندیشهها
بر حذر شو نیست این بیته کز اف
اندر و اندیشهها که دد همی
فکرها چون آبها نکلون رسد
میفرستد کونکلون تدبیرها

افکن این تدبیر خود را پیش دوست
 او فرستد هر زمان تدبیرها
 کرچه این تدبیرها آید از او
 باشد دائم بی ریا در گاه حق
 ای برادر متقی شو متقی
 از کدورات هواها پاک باشد
 کرد نفس دزد و کار او بیبج
 حق بماند هر چه باشد ماسوا
 عمر را ضایع مکن در کار باشد
 آینه دل را مجد کن بعشق
 از همه قید جهان می باشد
 ز آب و گلست جسم فایه را غذا
 قوت اصلی بشر نور خداست
 پس چه کن تو قوت حیوانی بهل
 جان و دل مرغان باغ لا مکان
 طوطیان عالم قشند بهات
 جان و دل احکمت و عرفان خداست

کرچه تدبیرت هم از تدبیر او است
 از کمان او جهد این تیرها
 آن مدبر را تو هم از خویش جو
 تا که آید در دولت اسرار حق
 کر نئی در عهد اول تو مستقی
 در ده دین چایک و چالاک باشد
 هر چه آن فی کار حق هیچست هیچ
 نیست باقی بکمان کرد و فنا
 خواب غفلت را بهل بیدار باشد
 از همه عالم بتر کن بعشق
 دامن افشان از غبار خاب و خور
 شد غذایی روح انوار خدا
 قوت حیوانی مرا و را ناسر است
 قوت اصلی کن غذای جان و دل
 در قفس مجوس در گوشه دکان
 فتد حکمت کن غذایشان هر زمان
 آن غذا را عارفان چون کاه است

یار عارف کاسه نههد و شک
دل زهریاری عذایه میخورد
ای برادر بوالعجب مرغ است دل
زین قفس آخر کند پرواز او
اندرین تن جان چو دریا زیرگاه
جسم ما کوای که هست آبسیاه
از پس کوه بدن آخر شتاب
مشرق خورشید جرف فیر کون
آفتاب ماضیای لایزال
چنانکه از وبست حیات این بدن
جان انسانی که هست آن جان جان
ای که محسوس نتواند در حس تن
بند تن بکسل که لایق است آن
پند من بشنو که تن بند قولیت
حفظ آن کوهست انبان قدر
مانده ای محروم از لذات جان
لذت شهوة نصیب جسم خاک

کاسه زهر است بار بد کهر
دل زهر علمی صفایه میبرد
چند روزی در قفس زین آب و گل
تا فضای لامکانی باز او
میلند باد اجل که راتباه
در پس او کشته پنهان جان چو ماه
جان بر آید کوست تابان آفتاب
آفتاب ما ز مشرقها برون
نیست این خورشید عالم بی زوال
شد بقلیش تا بدن فانی شدن
سرمدی و جاودانه ماندان
جان باقی میطلب بر تن متن
تا نماند تو ز جان جاودان
کهنه بیرون کن کثرت میل نوبت
چیز است تا قانع شوی با این قدر
قانعی با کثرت دنیا هسلان
لذت وصلت سزای جان پاک

حفظ شهوت غاب و خورق هم بدن
 شوز شهوتها و لذتها برے
ترکی شهوتها و لذتها سخت
 مانده ی در لذت دنیای دون
 کسنت مانع لذت یکچند روز
 حفظ حیوانی پهل کر آدمی
 لذت دنیای فانی چون فنکست
 ظلمت فانیست این ملک جهان
این جهان نیست چون هستان شده
 نور چشم حس نبیند جز صور
 همان کجا افتاده از خود برون
 چشم جان نکشاده ی از اندرون
 هر چه بیند چشم تن آن هست پوست
 چون بیاید نور حس را نور هو
نور حق بر نور حس را کب شود
 یا الهی تو بده اند نور را
 برکت با نور پاکت چشم ما
 ارزوی جان رسیدن تا وطن
 تا بشهر لا مکانی ره برے
هر که در شهوت فروشد بزنجاست
 غافل از وصل نعم الماحدون
 از تمشای جهان جا نفروز
 چشم جان بکشد و با خود آدمی
 نقد عمر از رخ میثدا اینجا هیست
 نیست جز انوار باقی لا مکان
و از جهان هست پس نهان شده
 چشم جازم حسن جانان در نظر
 صحبت خاص است بایرا اندرون
 چشم تن خود عکسها بیند برون
 و آنچه بیند چشم جان خود هست پوست
 پس بنور او بیند روے او
و انکه جان نوره حق را غیب شود
 چشم حس ما بنورت برکت
 هم بنور خود جمالت و انما

جان ما بر کرده‌ی از اشتیاق
وستان ما را بلطف خودز ما
کرده ما را ز عشقت بی قرار
ما شکاریم اینچنین دایمی که است
یا الهی کرده‌ی ما را شکار
و ارهان ما را ز دام این جهان
جان ما را زین جهان ازاد کن
جسم ما را کرده‌ی جانرا حجاب
این برادر شد حجابت این خود
چون ز خود رستی مهد برهانندی
نفس تو بنده است سلطان مستطاب
تا نمیرد نفس محبوب است جان
کشتن این نفس کشتوار است سخت
چون کشتی او را که او هشت ازوها
او نمی میرد بشمشیر و سنان
شیخ فقا است بی آلت جو حق
میکند نفس ترا بی آلت او

می رها کن او را ز هجران و فراق
کشتن آن تا گلشن وصل و لقا
مانده در دام عشق تو شکار
کوه جوکانیم جوکانی بجاست
کن ببا اسرار وحدت آشکار
در دل ما حب تو ماند همان
با تجلی جمالت شاد کن
هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
تو ز خود محبوب و غافل از خودی
چونکه بنده نیستند سلطانندی
جان زمرک او بماند جاودان
مرک او جان را حیات جاودان
اوستادی بادت ای نیک بخت
جز مکر از یاری ظل خدا
جز زخم تیر پیراهه دان
بامریدان داده بی کفایت سبق
گویدت بی حرف و لب اسرار هو

بین برو از خال پایش سرمه کن
 گرمی از کیمیا اش ز رستو
 او ترا از نو بگل فانی کند
 از همه رشتی مبتدل میثوی
 ای خنک رشتی که خوبش شد **غریب**
 رشت اکبر شهوت و حرص و هوا
 کیست کل و طالب وصل خدا
 گشتوی همراه پیر راه دات
 و رشتوی نو پله روشنی دروغ
 پس بکن تو شیخ و اصل بیتوا
 آدمی چون نور گیرد از **خدا**
 از خدا نور آن زمان گیرد و مرید
 شیخ و اصل شمع جازا داد نور
 شیخ و اصل باغ جازا تازه کن
 که تو هستی رشت خوونی ادب
 و تو خوئی بدشوی از شیخ دور
 بی ادب حاضر ز غائب **خوشتر است**
 که بیا موزد ترا علم لدن
 و تو سنگ صخره کو طرشتو
 پر تو انوار ربانی کند
 گردی ناقص مکمل میثوی
 وای کل وی که جفتش شد **غریب**
 خوب پیر بیتوا و ره صفا
 شد غریب آن شیخ کذاب طغی
 از بلای نفس خود یابی امان
 میثوی گمراه و مانی بی فروغ
 تا موز کردی از نور خدا
 هست **سجود ملائک را اجتناب**
 که بخاص حضرت حق میرسد
 شیخ ناقص چشم دل را گرد کور
 شیخ ناقص میکند از پنج و بن
 نیست غم و مرشد کامل طلب
 و تو رشتی به که بستی در حضور
 حلقه که چه کز بودی **بر در است**

می نمائند آن کز پها که تراست
توز مینی مرشد کامل بهار
مردۀ ی تو اوست عیسی زمان
کر چه فرماید ز فو تن و فظام
برک بی برگی کند اوست غذا
برک بی برک ترا چون برک شد
کر تو دوری بزین چنین هادی یقین
میکنند با هوا و آرزو
میکنند با دام این دنیا ی دوز
نفس خرا می کند در سبزه زار
کار تو تن پروری کشته مدام
حشر بر حرص و خس مردار خوار
همچو خوک از شقا و از ضلال
روز هانت شب خورش چون کا و فر
پس تو بخت چشم و بنک حال چیست
هین برو تو در پی ابدال حق
کا و تن راز و قربان کن بعشق

میکنند شیخ آن کز پهای تور است
چون رسی با او تو کردی سبزه زار
زنده کردی از دمش تو جاودان
میدهد قوت مدام و مستدام
جان تو باقی بماند با خدا
جان باقی یافتی و مرگ شد
تو بشیطان لعین باشتی قرین
تو شوی منقاد امر آن عدو
او ترا صید و شوی او را زبول
پرورد آفرید رد کرک و ار
میخوری از حرص مردار و حرام
صورت خوبی بود روز شما
میخوری پراز حرام و از حلال
می فتی در خواب شبها تا سحر
در چه کاری هم هست در راه کبست
ز و بخوان از در عشق حقیق
سر چه کو در پیش چو کان کن بعشق

چونکه گشته کرد این جسم کران
 گوید اند مو بمو اسرار حق
 ماند محروم ازین ذوق و صفا
 بار یا صفت صبر کن یک چند روز
 با هو او آرزو کم بهش یار
 کن عبادت اندرین دار فنا
شاه آن دان کوزشای فارغست
 خود چه بکشدشای دنیای دون
 چون شوی غره توای شاه جهان
 تو کنی آخر این فانی گذر
 خود خزینه در درون تو نهان
 کج اسرار خدا در ذات است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
 ذات مردان مخزن کج خداست
 شاه ایسان بماند جاودان
 شاه شاه جهان در خاکدان
 اولیا در برزم خاص ذوالجلال

زنده کرد دهستی اسرار دان
 پرسود از تابش انوار حق
 اینچنین لذات را کردی رها
 همچو شمع از آتش عشقش بسوز
 تا بمالی باوصالش بیدار
 تا شوی سلطان اقلیم بقا
بی مه و خورشید نورش با غمت
 که شود از مرک آفر سر نگون
 کز تو گردد آفر این شاه جهان
 ماند اینجا این خزینه سیم و زر
 رو بگو با فی بماند او بجان
 کز زهستی و ارهی هستی درست
هستی او دارد که با هستی عدوت
 جان ایشان شاه اقلیم بقا است
 نیست فانی همچو شاه جهان
 اولیا شاهان ملک لا مکان
 سرخوشانند از فی باک و حلال

کشته ایست از ایمان اسرار غیب
 بنده کان خاص هلام الغیب
 از ورای کفر و دین وصلح و جنگ
 اهل تن در عالم کون و فساد
 همچو حیوان میخورد دایم ز خاک
 چرب و شیرین میدهندش را مدام
 این جهان تن بپوشد او را حجاب
 این جهان تن غلط اندازند
 این تنده خواهند شدن آخر سقط
 تن کند کمراحت از راه سدا
 پی روی کن ره روی استاد را
 چون نمودت راه پیر راه دان
 تو ملوک یافتم من راه راست
 خشن کردی که با استاد خویش
 ای خنک از که باشد خوشناس
 هر که آموزد ترا علم و هنر
 چونکه علم آموختی استادش

اندر ایشان تافته انوار غیب
 در جهان جان جوایس القلوب
 سائران در عالم بی بو و رنگ
 با حیات جسم فانی کشته شد
 مانند محروم از غذای جان پاک
 کشته نفس کار خود را غلام
 زان جهان هرگز ندیده فتح باب
 جز مرا ترا کور شهوت بپوشد
 ترک او کن تا نیفتی در غلط
 پیشوا کن راه دان او ستاد
 از غلط و ز کمرهی یابی رها
 در پی او روبره تنها مراد
 گشتم استاد فضل او بر من جرات
 همی آغاز دو آید پیش
 میکنند کفران نعمت ناسپاس
 توبه بر خاک پایش رو و سر
 ذوقش و فاضل و داناشدی

چهره کن حکمت بیاموز از حکیم
 بگذر از بحث وجدال و قیل و قال
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
 عقل خواهد که بیاموزد فنون
 عقل خواهد نام و ناموس و وقار
 عاقلان در شهرت نام و نشان
 عاقلان در قید مجرم و مال و جاه
 هر تو عقل و بر مراد عشق باش
آتش از عشق بر جان بر فروز
 باش مالا مال از عشق خدا
 باش اندر راه عشق پاکباز
 شمع خود را بن فدا ی نار او
 خامی و نا بختگی ای سود چند
 فرض نیست سوختن در دین عشق
ملت عشق از همه دینها جداست
 مذهب و مکتب عشق را گشت آن
 چون بجز عشق عاقل میرسد

رو بسو جو بای خضری چون کلیم
 شوندیم درد و سوزی و جد و حال
سوز و خواهم سوز با آن سوز
 عشق خواهد شورش و شوق و جنبان
 عشق خواهد عاشقا زانار و مایه
 عاشقان بالا تر از کون و مکان
 عاشقان ستان سفاق اله
 برد و دیده عقل خود در حال پاکباز
سر بر فکر و عبادت را بسوز
 تا ننگید در تو عقل و فکر صا
 همچو شمع زان شب او میگذارد
 تا نماند در تو جز انوار صو
 همین بسوز از انش او چو که چند
 چیست جز عاشق نشی این عشق
عاشقا ز مذهب و ملت جداست
 تا بجز عشق بشود رهبر صما
 عقل آنجا محو گشت و نابدید

او کجا آبخاویار صبر کجا
یا الله جان ما آبخا رسا
باز جازا کنده شد ابدان ما
کنده تن راز پای جان بکن
گر چه در قید تن این باز جان
کی گشت اید بند پای باز جان
سخت بند است بند تن می دان یقین
گر چه ز احسن خلقت این بند شوم
هر که باشد اولیا او را پناه
هر که خواهد هم نشینی با خدا
ای امی چون اولیا را یافتی
کز تو خواهی گشت و اصل با خدا
هر که بگردد قریب آن کرام
صعبت مرد خدا مردت کند
طالب مردان حق شور و زو شب
سایه شاهان طلب هر دم شتاب
سایه شاهان ترا چون شد پناه

که اندر آبخا نیست کس الا خدا
که شود غواص بحر عشق جلال
ماند اندر حبس تن این جان ما
تا کند جولان بگردا بچشم
باز کرد و تافضای لا مکان
جز مکر از دست پیر راه دال
حسنت محکمتر ز بند آصفین
دست پیران میکند ز منم چو موم
در حقیقت شد پناه او آله
تا نشیند در حضور اولیا
تو یقین میدان خدا را یافتی
خصلت خود کن خصال اولیا
اوستود اندر جهان مرد تمام
صحبت هر یک از اسر دست کند
عاقبت مطلوب کردی زین طلب
تا شوی زان سایه خوشتر از آفتاب
میشوی تابان ز انوار آله

بهش دایم طالب مردان حق
 در طلب کاهل مشو جالاک بهش
 دایما بانفس و شیطان کن جربان
 شو جزین محنت و رنج و الم
همه غم بهش و با وحشت باز
 که شوی در راه حق محو و فنا
 رو بکن این هستی فانی تلف
 هستی خود را بکن زیر و زبر
 این تجارت را نمی داند خرد
 عشق میداند چنین بازار را
زین خرد جاهل همی باید شدن
 نیست چاره بهتر از دیوانگی
 که نه می دلو اند فرد عاقلی
 که شناسد اهل عقل این رازها
 کار عقل اینست بس که اندر جهان
 هر چه آرزو شود داند عاقلان
هر چه بینی سود خود را میگردان

تابیا به وصلت رب العلق
 ننگه و آن وزیرک و دراک بهش
 از مرادات جهان شوی مراد
 شوی بیم آه و افغان در دوغم
میطلب در مرک خود عمر دراز
 میکی عیش خجسته در بقا
 هستی باقی بیای به در خلف
 هستی فانی بده باقی بخیر
 که فروشد فانی و باقی خرد
 غافلست عقل و خرد زین سودها
دست در دیوانگی باید زدن
 میباید صد دراز دیوانگی
 زین حقایق کودکی و جا صلی
 روشن است این عاشق دیوانه را
 باز داند سود را و از زیان
 عاشقانرا سود ایشان شد زیان
زهر نوش و آب حیوانرا بریز

زهر از عشق خدا درد و بلا
 آخر این ذوق و صفا زندان شود
 پس چرا درد و بلا را عاشقان
 که تو مرد عاشقی دیوانه شو
 حسین شو ای مین بکن خوف از خدا
 ای مینی بگذار و جانی خوف بهش
 ای مینی از خوف یا بی محوش دار
 خوف کن از حق ز خود بنزار شو
 که شوی از خود برو پری طلب
 بی عصاکش که پیابد راه کور
 شیخ بنماید ز راه رستند
هیچ نکت نفس را غفلت پیر
 چون بگیری دامن آن شیخ سخت
 پیر میجو در طریق مولوے
 زان شدات میگذشت خراب
 شکر زده از آنکه مست آن مییم
 در طریق مولوی دیوانه ایم

آب حیوان نفس را ذوق و صفا
 تا ابد درد و بلا در مان شود
 دوستدار نداز جان و جهان
 در ره درد و بلا مردانه شو
 چاک کن تو پرده ناموس را
بگذر از ناموس رسوا بکش
 فخر خواهی بگذر از ناموس و عار
 عاشق رسوا شود بی عار شو
 چون تو اعمی بی عصا کبری طلب
 از عصاکش خود مبادا کوردو
 همت او دیو نفست راکت
دامن آن نفس کیش را سخت گیر
 میبوی از همت او نیک بخت
 کوست ساق از شراب منوے
 زین طریق حق طلب کن فتح باب
 زین طریق عشق بیگانه نه ایم
 سرخوش و مسرور ازین میخانه ایم

مست آن ساخته و آن پیمانه ایم

درد لاهمست درد داغ عشق
این طریق عشق از آن بگزیده ایم
جمله جان بازان مشتقد این فریق
فارغند از زرق و تقلید و ریا
خسروانند و همه شاهان عشق

تا کسی کردی ز اقبال کسان

ارضان مدعی بزار نشو
بی ربابی کوی از میدان عشق
عاشق مستی بیا صد مرصعا
عاشقی با عاشقان همی نهی
عاقلان هستند خامان و عوام

وصلت عامه حجاب خاص دان

آن که هست پیش خاصان خدا
آن حجاب خاص درگاه خداست
که بود همچون عبادات کرام
طاعت خاصان عیان و رؤیتست

ما اگر فکرتش کرد بوانه ایم

نزش و شیرین رسنه ایم از باغ عشق
عاشق دیوانه و شوریده ایم
عاشق از فوخته تر آید این طریق
سرفرازانند در عشق خدا

بندگان حضرت سلطان عشق

صفی شاهان خورشید خندان

هین بیا این عاشق زایار نشو
کمرشوی تو بنده سلطان عشق

عاقی رود و رشتو با ما میا

عاقی از عاشقان بیگانه ی
عاشقان هستند خاصان کرام

طاعت عامه حجاب خاصان

طاعت عامه بتقلید و ریا

وصلت عامه نه با عشق و ولاست

نزد معبود آن عبادات عوام

طاعت عامه بجهل و غفلتست

ذکر و تسبیح ار نه با جان و دل است
لفظ که آید به دل و جان در زبان
میکند تقریر حبت و اشتیاق
در زبان بادوستی میثاق و عهد
پس از آن رویت آن میثاق گشت
و بود بر رکنی میثاق و عهد
پس مجازا اعمقان هرگز وفا
نقض میثاق و عهد و از احمقیت
گر کنی تو حفظ ایمان و وفا گشت
با خدا میثاق بستی دارا هست
گر تو مشتاقی بدیدار خدا
عهد را با جان و دل میکن نگاه
در رضای دوست مردانه بگو شو
گر بمشایک سرد نا گرمی رسد
با جهاد و بار یافت روز و شب
بار یافت صاف و پالوده شو
در عمل با جان و دل متفول شو

لفظ به معنیست آن بس نازل است
همچو سبزه تون بود ای دوستان
با زبان و در دلش بغض و نفاق
در دلش بر دشمنی سعی است و جهد
در زبانست نیت اندر دل در گشت
در وفا آن هست همچون شیر و شهاد
گر وفا جوئی بجز اهل صفا
حفظ ایمان و وفا کار نفیست
پس تو خواهی دید اطفال خدا گشت
حفظ می باید نمی باید گشت
پس شو تو گشت عهد و بے وفا
تا ز تو راضی شود آن پادشاه
همچو دیک از آتش عشقش بچوش
با درستی ساز تا نرمی رسد
چابک و مردانه شود و طلب
مقبل و پایسته و دستوده شو
جهد کن در حضرتش مقبول شو

خویش را از چرخ هستی بآل شو
 جست و جو کن عیب خود را مویجو
 ای خنک جان که عیب خویش دید
 از همه آلودگیها ساده شو
 چون نداری با وصالش اشتیاق
 در جدایی چون کنی صبر و قرار
 از نمانش ای چنان حسن و جمال
 سخت آید ترک این دار فنا
 ای که صبر نیست از دنیای دون
 کمتر است از برگ کاغذ این جهان
 در حقیقت این جهان هیچست صبح
 همین که بالا ز بهر هم چون صبح
 پر کش پرواز کن ای باز جان
 فکر و اندیشه دار فنا
 هر چه اندیشی بپرای فناست
 چون که در اندیشه نایدان خدا
 زاینه دل کرد اندیشه بروب
 عزم در کاوش ملکن نمانسته رو
 هر بد کن خود را ز عیبی بشو
 هر که عیبی گفت آن بر خود غریب
 با وصال حضرتش آماده شو
 مانده بی در نجس هجر و فراق
 نیست در تو آرزوی وصل بار
 مانده بی اندر چه کاری چیست حال
 سخت ناید ترک دیدار خدا
 صبر چون داری ز نعم الما هودون
 نیست چیزی بیش چشم عاقلان
 دامن بطلانت روان را پیچ
 تا نیفتی اندر این دام بلا
 کن شکار اندر فضلاء لامکان
 کن رهکش و طالب وصل خدا
 آنکه در اندیشه نایدان خداست
 شور برون از فکر و اندیشهها
 تا جلای کرد و صفائی و خوب

تا در آن آینه بینی روی دوست
اهل دل بینند در مرآت دل
شاه با تو در دل اهل دلست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند
بهر امر شاه مسجد سخن گاه
مسجد از بهر عبادت خانه ی
پسنگو تو در دل اهل دلان
تو ممکن فکر از جهان آب و گل
باطلست فکری که باشد در جهان
فکر آن باشد که بکشد رهی
فکر این عالم جو این عالم فناست
احمقانه فکر در دنیاست پس
فکر اینان هست احوال جهان
علم آموزند بهر مال و جاه
بهر آن کوشند با علم و هنر
علم تقلیدی بود بهر فروخت
علم خود را تو بجوی مشتری

که دو عالم جمله از ایجاد است
پر تو انوار آن شمع چکل
بی نشاز دل مقام و متر است
با جفای اهل دل جد میکنند
در دل اهل دل است منزل شاه
دل شده معبود را کاشانی
آنکه بیرون است از کون و مکان
فکر کن تا چیست آن صحرای دل
زان جهانست فکر و ذکر عارفان
راه آن باشد که پیش آید شهی
فکر آن عالم بقا اندر بقاست
اندرین فانیست این را هوس
این جهانست مطلب اینان همان
نه زهر آنکه بکشد این راه
که فروشد این خانه بکیم و در
چون بیای مشتری خوش بفرخت
تا فروشی نعمت دنیا خرد

گرفروشی علم را بادی بی
چند میگوشتی که بستی ذوقش
علم قشر و مغز او عشق خداست
لفظ به معنیست علم احمقان
لفظ چون و کر است و معنی طار است
و کر به مرغست و به آبست جو
جسم به جان لفظ به معنی هبست
ای برادر تو عجائب معدن
لیک تو از خود بغایت غافل
نفس و عقل و روح در هستی گشت
نفس نمرود است و عقل و جان فیل
نفس نمرود آتشی دارد در نهان
گر عنایت میکند پروردگار
و رعایت را بگردانت خدا
شو طمع امروز زمان خدا
کز این آتش بفضلش وارده
بین به حد هر چه محدود است است

با خدا بفروشن الله استری
چونکه بستی آخر از لایعلمون
گرفته عشق همه علمت هبست
علمان جسم است که از آتش جان
جسم جوی و روح آب است
می نیز در هیچ روا آزا مجو
جان و معنی کوهران به بهاست
جان باده تمانده در صحنی
توز ستر باطن خود جا صلی
در تو بانی هر چه میخواهی گشت
روح در عین است و عقل اندر دلیل
افکند آزا خلیل عقل و جان
عقل و جان را شود کلز از نار
بس بسوزد نفس عقل و روح را
تا که بایه ز آتش نفست رها
میتوی به حدی حدی رسی
کل شی غیر وجه الله فناست

جسم محدود است جازائست حد
بس تو خود را چون بیدیدی ای پسر
آینه دل را نگرستی جدا
که شناسی در خود این اسرار را
آینه دل را ز رنگار گناه
بردلت زنگار بر زنگار با
بس نبینی خویش از کوری دل
جسم دل کرباز گشتی با جلا
گر بیدی خویش را با چشم دل
حیف که ماندی بکوز در جهان
زان نیابی از عبادتها تو ذوق
ذوق باید تا دهد طاعات بر
ذوق از طاعت نصیب او کیست
ذوق طاعت را کجا با بند عام
استقیام مغلوب شیطان رحیم
برز ذوق و شوق مردان خدا
فارغند از جمله مردار و حرام

جسم فانی روح باقی و ابد
چشم بکشد در تو نیکوتر نگر
کے ببینی تو جمال روح را
کے بیاید در دل آن دلدار را
کرده ای چون نامه کی نشسته سیاه
جمع شد تا کور شد ز اسرار با
کور کردی چشم دل زین آب و گل
تو بچشم دل بیدی خویش را
هیچ دیدی این جهان آب و گل
ماندی محروم از لذات جان
زان نمی آید ترا از دوست شوق
مغز باید تا دهد دانه شجر
طاعة عامه بتقلید و ریاست
ایستاده دیو در دستان مدام
اولیا محبوب رحمن و رحیم
سرخوشان در دین پاک مصطفی
قسمشان پاک و حلال از هر طعام

که خورده و خدا آلا حلال

از حلال آرد و راز رزق و طعام

رزق جانش لقمه نور جلال

جان شده است و نور حق او را غذا

نیتر حق شد و غذا کس نیتر حق

ز رکنش را هم از ایجاد حق

جور میکش ای دل از دلدار تو

هم نژاد راه دین رهبر کند

طالبان را مرشد و پیری شود

قطره تو قلم و عثمان شود

هم حلال و پاک کرد و قسم تو

نور حق باشد غذای تو مدام

هر چه خواهد تا خورد او را حلال

نور حق کرد و درو به شک غذا

هر چه در نیکو رود نیکو شود

او مبتدل گشته است نیکو نکر

پاک شد از آلائش حرص و هوس

که شود عالم پر از خوان مال مال

حق نیکه دارد و را از مهر حرام

رزق همیش لقمه پاک و حلال

جسم عارف هم ز تبدیل خدا

مس از رگشت از اکسیر حق

بلکه او اکسیر گشت از داد حق

خدمت اکسیر کن مس وار تو

خدمتش کن تا مست رازر کند

تا تو هم در عالم اکسیری شود

هم او جسم لطیف جان شود

تا شود روح مصور جسم تو

در تو انوار خدا گردد طعام

هر که در روی لقمه نور جلال

هر غذای که خورده و خدا

او چون نور است آن غذا خود او شود

مرد حق را تا نگوید تو بشر

جمله اخلاقش شد اخلاق خدا

شد دلش و اسعز احسان خدا
دل فراخ از او دست فراغ
اهل دنیا از خدا گشته است دو
دائما در سنگلاخ پر خطر
چون دلت تنگست از جهل و غمی
شد دلت خال از حب و الجلال
ارسلیمان ماندی مجبور رود و
تو چو موری بهردانه میروی
دانه این دنیای دون به وفاست
تو بدین پوشیده دانه قانعی
چند ای نادان ازین حرص و هوا
صحن بخویش آطالب دیدار شو
از عدم آو ساخت این اسباب را
آنکه بیند او مستب راعیان
نیست این اسباب دنیا برقرار
چون بدانشی گزوستد این سبب
طالب آویشد و مطلوب او

شد کتاده دست او اندر سخی
چشم کور از اعنار و سنگلاخ
زان خمیس و ناکس است و چشم کور
پای اولغزد زند بر سنگ سر
که کتاید دست تو اندر سخا
آرزوی تو همان ملک است و مال
بهر دانه چند کردی همچو مور
هین سلیمان چو چه می باشی غوی
ارسلیمان هم مرادان ذوالعطاست
غافل از حسن و جمال صانعی
چند بستی غافل از وصل و لقا
زین جهان به وفا نیز ار شو
از سبب بگذر بجو و مقاب را
که نه دلد بر سیمها جهان
رو سبب را طلب کن هوش دار
رو بکن با جان و دل او را طلب
شد محبت او یقین محبوب او

بلکه بردارد وی با از میان
شد مبدل دُر دُتو باوصاف او

مفرد است

چونکه موصوف باوصاف جلیل
چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو
چون که شایم من سرانبان راز
شاهدی تو بردمان قفلی پنه
عارفان کر چه که میداند راز
از حسان آن رازها مستور به
کو شش آنکس نوشتد اسرار جلال

راز سلطانم کوی وزیر
و ربکوید با چشم اسرار شاه
زین سبب اسرار حق را عارفان
نیست لایق عاشقان این جهان
این جهان و عاشقانیش به بقا
این جهان و عاشقانش منقطع
این جهان و اهل این فانی شود

تو شوی محو و بماند او بهان
جمله اوصاف تو شد اوصاف او

جلد نالست

زالتش امراض کند چون خلیل
ذات تو شد مضمتل در ذات او
نیست استوری که باشد پرده باز
و امکان در را که سر مستور به
که کند از سر مخفی پرده باز
آن مگسها زین شکرها دور به
کو چو سوسن صد زبان افتاد لاله

بلکه دارد در دل و در جان سیر
میکند نه خشم او را زین گناه
میکند از فهم نا اهلان نهان
که صهی فهمند راز عاشقان
اهل آن عالم میرا از فنا
اهل آن عالم مخلص مجتبع
آن جهان و اهل آن ماند ابد

اهل این عالم چو هستند این چنین
که بگوید راز را با این فسان
کوشش از احب مال و سیم و زر
کوشش اینان چشم اینان از طمع
کوشش را بند طمع از استماع
از طمعها و ز غرضها پاک شو
کوشش سربلک و بشنوازها
ای برادر کوشش سر کوشش فرست
که تو خواهی بشنوی راز نهان
پنبه نقوی بکوشش سرفراز
کوشش سر بر بند از منزل و دروغ
جان ما را از کرم ای مستغان
این جهان بے وفای بر چیک
که نگیری دست ما با لطف وجود
میکند ما را عداوت از ملکه ها
حق روح پر ضیای مصطفی
چون قضا آید شود تنک این جهان

سحق گفتن بایشان شد عینین
خود نمی فهمند کرد و ضایع آن
از طمع ز اسرار حق کرده است کر
که تو کور است و بدلهایشان طمع
چشم را بند و غرض از اطلاع
آنچه من گویم بکوشش جان شنو
نیست در خور کوشش سر این از را
زین سبب ز اسرار ربان که راست
پنبه غفلت بر آراز کوشش جان
که کن اور از دروغ و از فسان
تا بسنی شهر جان با فروغ
کن هدایت میکنان تا شهر جان
میفرمید مان بکرو با دغلا
می برد ما را بخود دیو سود
کنن ز جو منک عونا ربنا
تو بگردان ای خدا سود القضا
وز قضا حلو شود ریخ دهان

ای بید آرند و هر دو جهان
 گریختی ای خدا سو القضا
 ما چه کوی پیش چو کانت شها
 گر قضا را تو نکردی یقین
 ما سو پیش قضایت ای قباد
گر شود زارت عالم حیل بهیج
 از قضای حق زحق یاب امان
 با فغان ناله و سوز و کداز
 شو با مر حق یجان و دل مطیع
 جهد کن خود را تو بشکن در فنا
 در غم او شک بار از دیدنها
شاد از غم شو که غم دام لغات
 گرتو غمگینی یقین خرم شوی
 هر چه بینی اندرین فانی جهان
 هر چه اینجا شاد است آنجاست غم
 عالم صورت و صهی میدان خراب
 ابله است آنکه درین ده شد مقیم

از قضای بد تو ما را و ارهان
 قادری که محو کردانی و را
 تو بر ما را بمیدان رضا
 نیست ما را غیر تو یارب معین
 عاجزان چون تو ز کرد پیش تنهاد
با قضای آسمان هیچند هیچ
 پس بگو فریاد رسای مستعان
 کن نیاز من با خدای بی نیاز
 تا بشیر لطف او بکشی رضع
 باریاضتها بکش ریح و عنا
 در غم او هست لبس او میدها
اندرین ره سوی بستی از لغات
 گرتو بستی افتاد و هی بالا روی
 اندر آن عالم بینی عکس آن
 هر چه اینجا راحت است آنجا الم
 عالم معینست شهر بی حساب
 می خواهی سیر آن شهر عظیم

ده مروده مرد را احمق کند
شیخ صورت را تو همچون ده نیکو
احمقست آنکو شود در ده مقیم
صورت شیخی باز دیک دغا
احمق او را در آن صورت چو دید
تو ز صورت بگذر و معنی بجواه
کمر صورت بگذرید ای دوستان
چشم صورت جز بصورت ننگرد
صورتست دنیا و معنی آخرت
عالم صورت نماند پایدار
عالم معنیست باقی و ابد
تو حریصی بر خیالات فنا
هر حریصی هست محروم ای پسر
از حریصی اندرین کون و فنا
همد لانت همجو تو نادان و کور
همدمت چون تو حریص کور دل
تو نکستی باریک مرد خدا

عقل را به نور و به رونق کند
شیخ معنی هست شهر به قیاس
می تواند شهر معمور و عظیم
تاج و خرقه باردا و با عصا
دست او گیرد شود او را مرید
چونکه معنی نیست صورت شدت باه
جنتست و کلستان در کلستان
چشم معنی برکت ای با خرد
رفت صورت ماند معنی عاقبت
همچ کس نیست در صورت قرار
عاقل آنست که در آنجا بگردد
عاقبت محروم مان ای فنی
چون حریصان تکمرو آهسته تر
بر متاع فانی کشتی تو شد
کار نماند انده جیبی همجو مور
هم تو و هم همدمت آخر اجل
محرمت چون تو لوند به نوا

همدت را وصفهای ناسزا
 رویها باشد که دیوان چون مکرر
 ای پسر تو از چنین یاری ببر
 تا ترا او همچو خود دانا کند
 همدم نادان تر نادان کند
 تو بجز نیکان نمی همدم مباشر
 پس خلاف عادت میدان یقین
 هر چه بر مردم بلا داشته است
 شد خلاف عادت و امر بعید
 از درخت بید که چینی نمر
 ای برادر یار بد چون بهمن است
 یار نیکو هست مانند بهار
 پس برود انای پر نوری طلب
 بنده یک مرد در روشن دل شو
 میثوی روشن دل از روشن دل
 کرستوی در خدمت روشن دلا
 همچو ایشان میثای چشم جان

پر شده چون لاله زنبورها
 بر سر تن بنشسته باشد چون جگر
 همدی جو عارف و دانا و مهر
 و رها نذازمی بیسنا کند
 همدم محسن ترا احسان کند
 تو بجز عارف نمی محرم مباشر
 یاری نادان و بد بخت مهین
 این یقین دان که خلاف عادت است
 که کسی ناجنس با یاری کمزید
 از نه خاله نو که خایه شکر
 فصلتشن به برک و عریان کرد است
 چون رسی با او شوی بر برک و با
 خدمت او کن با کرام و ادب
 به که بر فرق کسرها همان روی
 کرستوی شاه شهان به حاصلی
 روشنی یار که ناید در بیان
 تا جمال بی نشان بینی عیان

همچو ایشان بر هوا غالب شوی
با گروه طالبان همراه باش
گفت حق که فاسق و اهل صنم
چون چنین گوید ز لطف آن پادشاه
کن مرا آزاد از دام جهات
می طلب وصل و لقای آن نگار
دوست دارد دوست آه و زار را
اگر پسر باد در دیار دوا
در تنگ دریا که بر بسنگهاست
در مجالس اهل دل با جا هلاک
در جماع گشته صف صف خاص
در عبادتشان دل بس فرقت است
ایستاده جمله اندر یک نماز
در مراتب برتر این خلق جهان
دست بند بالای دست این تاجا
یک ز یک بالاتر است خلق جهان
هر یکی را داده حق یک کون طلب

همچو ایشان با خدا طالب شوی
با دل و جان طالب الله باش
چون مرا خوانی اجابتها کنم
چون تنای و نکوی که ای اله
ز و ترسم بنما جمال جانفراش
با این و کرهای زار زار
نال و زاری خوش آید یار را
همست راحتها قرین رنجها
فرزها اندر میان تنگهاست
رسته کل با خارها در گلستان
اقتدا کرده همه با یک امام
با صواب است اندر و یا خود خطاست
با تفاوت در درون صدق و نیا
یک ز یک چون پیرهای زردبان
تا بیزدان که الیه المنتهی
در هنرها تا خدای مستعان
هر یکی را ساخته یک کون سبب

خلق عالم جمله تا با از الف
 هر یکی دارند یک کون آرزو
 هر یکی در آرزوی میشتافت
 کرکان و کرشتابنده بود
 میدهند حق بنده را اول طلب
 هم طلب زو هم سبب زو هم عطا
 ای خنک آنرا که اندر جست و جو
 تو بین خود را اگر میلست هست
 ای برادر تو بهر حال که باش
 لنگ و لول و حقنه شکل و بے ادب
 نیست او ناظر بافعال و صفات
 چونکه در دل عشق شمع بر فروخت
 هر که عشقت معشوقست او
 هر دلی را که خدا آن عشق داد
 که چه در هست هست از گشتن روز
 چون حس بیرون نیاید آدمی
 هست از حسها بیرون آن ذوقها
 هم بصورت هم بمعنی مختلف
 آرزوی بد بد و نیکو نیکو
 عاقبت مطلوب بخود هر یکی یافت
 آنکه جوینده است یا بنده بود
 باز بروفق طلب سازد سبب
 جمله زو اندر میان هیچیم ما
 میکند خود را خدا مطلوب او
 جذبه آن ذوالکرم داده است دست
 آرزو میکن جمال جا تقرائش
 سوی او می غیثه و او را می طلب
 شد نظر او را همان در عشق ذات
 هستی ظلماتیت جمله بسوخت
 فعل و وصفش هر چه باشد باش کو
 اندر و اسرار غیبی بر کشاد
 ذوقهای معنوی در اندرون
 باشد از تصویر غیبی اعجبی
 بلکه تصویرات غیبیست از خدا

دور عشق حق دل باشد تهنی
نست درد دل مر ترا الا هوا
آرزویت جز هوای نفس نیست
چون بیاید آلت و قدرت یقین
نفس از درهاست اولی مرده است
چونکه نفست را نکستی ای دلی
چونکه هستی تابع نفس ظلوم
چه تفاوت عالمی با زاهدی
زهد تو هم از برای نفس است
پس پس افقی تو بدان علم و هنر
هر که کامل تر بود او در هنر
عاشق از علم ربانیت علم
علما را عشق حق بار و نمر
چون نتیجه علم شد عز جهان
شد نتیجه علم عاشق وصل دوست
عاشقان در لامکان کرده مکان
لامکانی که در و نور خداست

ذوق محسوسات را در دل تهنی
آن هوا را بلیس دان نه از خدا
حاکم دل نفس گیر گشت نیست
میشود بدتر شیطان لعین
از غم بی آلتی افسرده است
نیستی تو مرد کمتر از زنی
جاسع که خوانده استی بس علوم
چون نکرده خویشت را با حق فدی
آرزوی علم هم از نفس است
در معانی که چه پیشی در صورت
او یعنی پس بصورت بیشتر
نه همان زین صورت فانیست علم
چون چنار و بید نه خالیست شجر
پیش عز عاشقان هیچست آن
درد و عالم خود همان مقصود است
جسته بیرون از جهات و از زمان
ماضی و مستقبل و حال از گنج است

ماضی و مستقبل و حالت فنا
 شد کفی از موج بحر به نشان
 عاشقانه امواج آن دریای پاک
 چشم دل را برکت بیدارباش
 کر بخشد تن جو شد بیدار دل
 آنکه دل بیدار دارد **چشم سر**
 چونکه شد بیدار دل کرد عیان
 جمله هستیها که در آب و گلست
 هست دل بحر محیط به کران
 ای برادر به نهایت عالمی
 هر چه خواصی گردید است و گردنو
 موسی و فرعون در **هستی تست**
 نفس فرعون لعین موسیست جان
 بلکه شیطان لعین و جبرئیل
 در وجودت جمله خیر و شر
 صورت معینت را کشته حجاب
 گرد تو خواص دید خود را زین حواس
 بی زمان و لا مکان ملک بقا
 جمله هستی گرد زمانست گرد ملک
 چشمشان از کف نه هست آن خاک
 محرم این بوالعجب اسرار باش
 میشود از غیب پرا نوار دل
 کر بخشد برکت **ید صد بصیر**
 کنز مخفی کوست اندر دل نهان
 عکس هستیهاست که اندر دل است
 می نلبد هیچ در شرح و بیان
 هست پنهان در وجود آدمی
 هست در هستی و تو از خود بخود
 باید این دو **خضم را از خلیجین هست**
 این دو خضم اندر وجود تو نهان
 احمد و لوطی و عمرو و خلیل
 تو از خود هستی و لیکن به خبر
 صورتت ابراست و معنی آفتاب
 شور برون به خود شو و خود را کنار

هوش را بگذار و آنکه هوش دارد
کوش و هوشمند شد حجاب کوش و هوشمند
کوش سر را چند بنداری تو کوش
کوش و هوش معنوی خواه از خدا
در عبادت کوش با صدق و صفا
بنده را خوشتر چه باشد بندگی
جز خضوع و بندگی و اضطراب
تو مبرای نیاز کار ساز
باش دائم با خضوع و با شوق
هر چه بینی در جهان از داد اوست
هر چه بینی قدرتش را فکر کن
تو بمصنوعش چرا قانع شوی
عاشق صنع خدا با فر بود
صانع باقیست معشوق ابد
بگذر از مصنوع صانع را بخواه
سعیها کن در ره علم و عمل
اولا علم و عمل مطلوب نیست

کوش را بر بند و آنکه کوش دارد
چند کن تا برده برداری بکوش
هوش چون از حق ننور نیست هوشمند
تا شوی با باطن خود آشنا
کن و فایده اند در عهد خدا
در رضای خواجه اش افکنند که
اندرین حضرت ندارد اعتبار
جز ز خوار نیستی عجز و نیاز
در قیام و در سجود و در رکوع
حمله موجودات از ایجاد اوست
ذکر کن معبود را و تشکر کن
خوشترا آنکه عاشق صانع شوی
عاشق مصنوع او کافر بود
نیست از مصنوع فانی است مدد
چون بگوید یا بیش به اشتباه
تا بیاید وصل آن شاه اجل
که وسیله وصلت محبوب است

چون بیای و صلت محبوب را
 چون بمطلوبت رسید ای ملیح
 چون رسیدت دولت وصل و لقا
 اول این وقت بودی در طلب
 چون ندی صاف تو در بحر وصال
 ماضی و مستقبل و حال آن زمان
 که شناسد اهل تن این حال را
 صوغ این وقت باشد در مثال
 همین بیا تو طالب آن حال باش
 که ازین حال اگر خواهی بیا
 من طلبکارم بدین حال عجب
 که شوی ای یار صادق یارین
 من طلبکار وصال دلبرم
 هر که اینی طلبکار ای پسر
 که تو ما را اهدم و همه شوی
 راه ما خود که هر صحرای راه است
 لیک این ره راه داشتند نیست

احتیاجی نیست مطلوب را
 شد طلبکاری علم کنون قبیح
 پس نماز حاجت دلاله را
 صوفی بودی بتقوی و ادب
 ماند وقت اینجا که کون گشت حال
 گشت حال که نیاید در بیان
 روشنست این عاشق ابدال را
 لیک صاف فارغست از وقت و حال
 مولوی شو عاشق ابدال باش
 شاهدی عاشق شوریده را
 بل در آن عالم درین سعی و طلب
 میشوی واقف بر این اسرار من
 بل ز جمله طالبان طابترم
 یا و شو پیش او انداز سر
 تو یقین داند ز خود کمره شوی
 راه ما جای رود که اینجا خد است
 جزره به خویش و بی پیوند نیست

همه ما همچو ماد یوانه ایست
گرچه خواریم و حقیر و پایمال
منکر اند تو حقیر با ضعیف
همت عالی بود عشاق را
که بگرد او ز صد و تقوی رشتا
عزت و نعمت پیش عاشقان
جست تقوی به خودی و عاقبت
دست بستن از هوا و آرزو
چونکه تقوی بست دو دست هوا
مرصبا ای شاهدی شوخ ما
در تها آری برون از بحر عشق
میکشی از آتش خانه مثنوی
این سماط است به دیرغ از خالص و عام
هر که آید از غنی و از کدا
ناطق کامل که خوا نباشی بود
عین میا افطار کن این اشها
این غذا هست قوت جان و دل

از خود و از ماسوی بیگانه ایست
همت ما هست عالی از جبال
بنکر اندر همت خود ای شریف
که نباشد صوفی ز راق را
بهر عز و اعتبار و اشتها
هست بس چیز حقیر و مستهان
در ره دین محمد صادقست
تا که آید دست عقل از لطف هو
حق که آید هر دو دست عقل را
عاشق مستی چها گوید چها
میکشی کالای راز از شهر عشق
گونه گونه لوت و پوت معنوی
اندر یخی هست هر کس را طعام
مفتنم باشد ز مهمان ما
خواستش بر هر گونه آشی بود
که بقوت روح داری اشتها
نفس و تن را شد غذا از آب و گل

هر کسی را میل و رغبت هستها
 آدمی را میل و رغبت شد مہار
 این مہارت مہکتہ آنرا خدا
میل و رغبت کہ آن ز مہم آدمیست
 بالہی از میان بردارسد
 تو بکش مار از لطفت ای خدا
 ای دل دیوانہ من جوش کن
 از شراب صاف بزم خدا
 ہن منہ از دست جام این شراب
ہمچو مستقی کہ از آبش سیریت
 چون ز عشقش نوش کردی بکدام
 هیچ پایانی نہاد در راہ عشق
 ہر مقامی کہ رسی پیش است راہ
 ہین بیا ای راہ روراہ خدا
 دائمًا قطع منازل کن بعشق
بہ نہایت حضرت این بارگاہ
 چہ نشینی دورمان راہ رو
 هست بر قوت کہ شد اور اسرا
 شد کشندہ این مہاران کرد کار
 کہ میسر کردہ است اول ترا
جب نشن آن رام امران غنیست
 این مہار مملکتش الا بخود
 اندران مجلس کہ هستند اولیا
 بادہ از سفاق نقش نوش کن
 کاسہا کن نوش کن بل طاسہا
 تا نہایتی بخود دست خراب
بر ہر آنچہ یافتی باللہ مہ است
 جہد کن تا عیش تو گردد مدام
 هست پس بحد و غایت جاہ عشق
 ہر مراتب کہ ابدت بیش است جاہ
 تو ممکن بکدام قرار ہیج جا
 قربت معشوق حاصل کن بعشق
صدر را بگذار صد رشت راہ
 بیشتر و طالب اللہ شو

راست رواند ره عشق خدا
چون شود راضی شوی از نعم خدای
هم بنور خود کناید چشمهاست
حیرت بخشد دلت را آن خدا
بر دلی کو در تجر با خداست
در دلت آن دم کناید رازها
با خدا شایسته و مقبل شوی
نامشوی تو محرم اسرار حق
بر شوی از حق ز خود خال شوی
که کنی باز و قشوقش بند که
چون ندادت بند که دوست دست
عاقبت این بند که شاهی شود
این عبادت دولت پاینده است
تخم خدمت در زمین حق بکار
چهدکن تا مرد صاحب دل شوی
هر چه ظاهر اندرین آب و گل است
لطف نیرو انکبین عکس دل است

تا ز تو راضی شود آن ذوالعطا
دست تو گیرد گشت تا بزم خاص
می چناندر تر آب حیات
میکناید در دل تو رازها
کی شود بپوشیده را از چپ و راست
که دلت خال شود از ماسوا
هم بفضل به حدش فاضل شوی
تا شوی از زمره ابرار حق
هم ز تبدیلش تو ابدال شوی
پادشاه بخشد و پاینده که
میکنی شاهی از کجاست خاست
شاهی باقی که ماند تا ابد
پادشاه هست هر که حق را بنده است
تا که برداری تو دخل به شمار
ساده و صافی ز آب و گل شوی
عکسها دان اصلها اندر دست
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس برو تو خانه دل پاک کن
 پاک کن دل را ز نیک و ماسوی
 از کدورات صوادل را برو ب
 ز نیک گیرد از گناه آینه ات
 تا نکرده دل ز علمتها برے
هر که اول پاک باشد ز اعتلال
 کار تو هر لحظه عصیان و گناه
 هشتهای فرمان رب العالمین
 نیست از قهر خالق خوف و بیم
 نیست در تو آرزوی وصل دوست
 تو مشغول مفرو را ز حلم خدا
حلم حق که چه مومنان کند
 جرم ما از حدیست ای مستعان
 این خطاها را سبب حلم تو بود
 هم بکن لطف و عنایت را سبب
 اندرین عالم سپهرها خستی
 این سپهرها را سببها لطف و مهر
 آرزوهارا بکن از پیچ و بن
 تا شود آینه حسن خدا
 دوردار او را ز ننگار ذنوب
 نیره کرد او ز کبر و کینه ات
 این دعاها را بحضرت کی برے
آن دعا کش میرود تا ذوالجلال
 از کهنکاری شد سنی دلکسیاه
 کشتهای تابع بشیطان لعین
 اوفتادی در پنه دیو رجیم
 آرزوی تو مراد آن عدوست
 دیر گیرد سخت گیرد او را
لیک چون از حدیست رسوا کند
 توبه توفیق ما را و ارصان
 لطف خود را هم سبب کن ای ودود
 جست کن در جنت وجود و طلب
 خلق را در خیر و شر انداختی
 لطف و مهر است اصل مهر تبارق تو

هست بر اسباب اسباب و کبر
هر چه هست از لطف و مهر است ای خدا
چشم اهل تن سبب بیند همان
روح حیوانی حیات اهل تن
روح انسانی ازین لذت جداست
شد حیات تن ز جان و جان جانا
همچنانکه قدر تن از جان بود
بیغ نشد تن چون جدا ماند ز جان
جان حیوانی برای خدمت
جانکه در خدمت کند تن را بکار
جانکه شد در خدمت حق نابکار
پس تو تن را دایمادر کار کن
من بخندم که خواهد سجده
این تن تو هست ای جان مرکب
نفس فریفته است عقلش حاکم است
گردد از فریفته بر فرمان عقل
اواز آن فریفته کی خرم شود

در سبب منکر بدان افکن نظر
پرده کردی عالم اسباب را
آنکه جان دارد و دنا اصل آن
لذت این روح در حفظ بدن
لذت آن روح دائم از خداست
از خدا دارد حیات جاودان
قدر جان از پر تو جانان بود
جان جان چون بست حیوان است آن
بهر خدمت تن بجان چون آلت است
جان جان بخشد ز لطفش کرد کار
صورتش حیوان شود روز شمار
تا شود در راه خدمت بار کنش
پا بخندم که خواهد قعد
تا ترا خدمت کند در مطلب
چون مطیع امر نبود ظالم است
کرد از فریفته کی اش نفس نقل
مجدد یا بد میرا خرم شود

نفس سرکش کو مطیع عقل نیست
 که خواهی دوست را فردا نفیر
 دوست گیری نفس را عرت کنی
 دوستی با عقل کن که عاقلی
 که تو ای عارف بد لبر دل بری
 چون بری دل را بد لبر او است
 دل که دلبری برد آنست دل
 چون شما دژام این آب و گلبد
 اهل دل صیاد سبغ دلند
 اهل دل سلطان جمله عالمند
 اهل را که شناسد اهل دل
 که تو باشی اهل دل را همنشین
 ای لبش با ن میان احمقان
 ای بامشوق که آید نه نشناخت
 عارفان هستند معشوق لطیف
 که تو هستی همنشین عارفان
 که شوی با اهل دنیا همنشین

که مدامش دوست کو دون و نیست
 دوستی با عاقل و با عقل کبر
 عاقبت زین دوستی نفرت کنی
 دل بد لبر بر اکر صاحب دلی
 چون بد لبر دل بری تو د لبری
 او بر د دل را که درد دل سرور است
 نیست دل که مرمانده است در اوج
 که شما صیاد سبغ دلید
 فارغ و آزاده زین آب و گلبد
 در نو عالم شد دمان و فرزند
 کی شناسد آنکه هست از دل معقل
 که نه اهل می ندانند اشراقین
 ظاهرند از جنسیان بس نهان
 پیش بد بختی ندانند عشق جنت
 ای خنک آنکوست ایثار حریف
 کشف کرد بر تو کسرار نهان
 همچو آبش با بس حقیری و مهین

کر کنی با عارفی کن اختلاط
یوسفی جو و ز کرکان دور شو
جان که اندر وصف کر کی ماند او
کر بیای یوسفی صاحب جمال
کر شدی مقبول او کشتی عزیز
شد تن ما چاه و زندان این جهان
زین چه و زندان بکن ما را خلاص
تا کنیت بادل و جان شکرها
شکر جان نعمت و نعمت جو پوست
لدت نعمت و صد ذوق و صفا
وقت نعمت کر چه آید ذوقها
نومشوار نعمت حق نا امید
یا الهم از کرم داریم امید
مانده اندر ظلمت نومیدی ایم
بعد نومیدی بسی امید هست
ای خدا از ظلمت جهل و غمی
کرهان نیم ای معین و راهبر

که کشد پیش تو از عرفان سماط
با جمال یوسفی مسرور شو
چون ببیند روی یوسف را بگو
یا فتنی سلطان مصر لا یزال
رو تو یوسف جو و از کرکان کر بر
از چه و زندان خدا یا وارحان
کن عطا بر چت عزت تاج خاص
شکرها خوشتر ز نعمتها بمسا
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
لدت شکر آشنای با خدا
وقت شکریه بدرگاه خدا
شکر کن تا نعمت کرد و مزید
تو ممکن از دور کرهت ما را بعید
کن ز انوارت منور ای کریم
از پس ظلمت بسی خورشید هست
وارحان ما را با نور صده
دست مال گیر و گشتان بر راه بر

کن هدایت ای خدا آن راه را
 آن ره می که راه مولانا می ماست
 که بگفت آن هادی راه رشاد
راههای ضعیف پایان برده ایم
 راه عشق حق ره صعبست سخت
 گر بخوانی تو کتاب مشنوع
 کو دلیل و رهبر راه خداست
 ره روانرا اندر بس پند صفا
 که تو هستی طالب وصل و لقا
ای که نصیح ناصحان را نشنوی
 که پذیرفتی تو نصیح ناصحان
 نصیح ناصح را بجان و دل پذیر
 از کرم این ناصحان نیک خواه
 حقیقتان بشناس و نیکیان بدان
 دوستیها میکنند ایشان ترا
این بود خوی لیثان دین
 خوش نمی آید نصیحت بر لبیم

که برفتند انبیا و اولیا
 میکشان مارا که هست آن راه راست
 کوست در راه هدایت او ستاد
ره بر اهل خویشتن آسان کرده ایم
 لبیک آسان کرد آن سلطان بخت
 میشود آسان تر این ره روی
 می نماید ره روانرا راه راست
 که پذیرد میکشاید بندها
 کوشش کن با کوشش جان این نصحا
فال بد با تست صحرای میروی
 یافتی از فال بد امن و امان
 ناشوی بر نفس و بر شیطان تو چهر
 دست تو بگیرد و آرزوت براه
 کن قبول از جان و دل فرمان
 که کنی تو دشمنی بنمود روا
بد کند با تو چونیکوی کنی
 می پرورد و سوسه دیور جیم

غائب او بود

زانکه ناصح میکنند منع از هوا
او بدین لذات فانی قانع است
یا قند از عشق لذت عاشقان
از وجود خویش فانی گشته اند
عاشق را کار نبود با وجود
عاشقان گویند در میدان عشق
پاک گشتند از هوا و از هوس
روحشان مست است از جام عشق
گشته با معشوق باقی آشتا
گشته غواصان در بای فضا
عاشقان اندر عدم خیمه زدند
از مکارهی کس خشنود اندر عدم
عاقلا را خوشتر آید این جهان
عز و جاه این جهان شان آرزوست
علم میخواهند بهر عز و جاه
علمشان قشر آرزویشان هم نشود
ای بسا عالم زد آتش در نصیب

دیو باشد هوت کند تو بیلها
ناصری از حفظ هوت مانع است
فارغند از حفظ لذات جهان
سود ایشان نیست الا ذکرند
عاشق را هست بی سرمایه و
بنجود آن اندر خم چو کان عشق
طالب دیدار معشوقند بس
مغ دلتان رام اندر دام عشق
کرده در دریای وحدت آشتا
گشته شهبازان صحرای بقا
چون عدم یک رنگ نفس واحدند
یافتند اندر عدم ملک قدم
اندر پنجبا خشنود ایشان مکان
این جهان را این خفا گشتند دوست
نه برای آنکه می یابند راه
علمشان از آن نباشد فرو نور
حافظا علمست آنکس که حبیب

آن بود دانش که بیدارت کند
 تا ازین لذات فانی خُرشوی
 سرخوش و مستی و حدیثی
 پس چه کوشی در حصول عز و جاه
 این خودی را کن فدای آن خدا
 چون فراموش خودی یادت کنند
 گر کنی خود را فراموش ای پسر
 اگر شوی بنده سلطان قدیم
 پس بکن رحلت ازین فانی جهان
 خاکتوده فانیست ملک جهان
 جانهای عاشقان چون قطرها
 جان شناسان از عدد ها فارغند
 قطره جان غرق آن دریا شود
 با که گویم در جهان یک مرد کو
 چون بلویم درد خود بی در در
 تشنه کو که دهم آب زلال
 درد حاصل کن اگر خواهی دوا
 زین جهان جیفه بزارت کند
 با سر و عشق یزدان پرشوی
 مستحق دولت و صلت شوی
 که شود روز اجل جمله تباه
 تا بیای عز و جاه اندر بقا
 بنده کشتی آنکه آزادت کنند
 در میان عاشقانی مستهر
 میثوی آزاد از نار مجیم
 رخت جانرا کشم ران اقلیم جان
 سرمدی و باقیست اقلیم جان
 غرق گشته اندران بحر صفا
 غرقه دریای میچونند و جند
 قطره اش دریای لایقنی شود
 عاشق شوریده پردرد کو
 چون بلویم من حدید سرد را
 بی نوائی کو که می آرم نوال
 شو فقیر و بی نوا که آید نوا

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر که در عشق خدا پرورد شد
دائما در آنش هجرت و فراق
پرسیده از آرزوی وصل یار
ببخشد از خود شده مشغول دوست
خالق بچون نگرهباشد شود
انگسی انگشت خدا حافظ بود
چون که عاشق گشت او را خالقش
بس یا تو عاشق آن شاه باش
دل مده الا و را که داد دل
تو متاع و رحمت اسباب جهان
هر چه از تو یاده گشت و شد ز یاد
هر چه از تو یاده کردد از قضا
هر چه از اسباب و مالت شد تلف
چون نخواهد ماند باقی این متاع
گر کشادی از عهدایت چه تم جان
گر شوی ناظر بچشم اعتبار

بشراف

هر کجا فقری نوا آنجا رود
بی نوا و عجز و رخ زرد شد
می بسوزد از انتظار و اشتیاق
نیست او را بیکدیگر بجا قرار
هست او را بسته و مقبول دوست
جمله عالم گشت و حیران گشت شود
مرغ و مایه مرور حارس شود
جمله مخلوقات کردد عاشقش
مقبل و مقبول آن درگاه باش
تا شود از دامها آزاد دل
در بیابان چون خسوف خشک دان
تو عنایت دان ز لطف سنان
تو یقین دان که خریدت از بلا
تو رضاده شد کن که آید خلف
چه گشتی از بهر این رنج و صداع
صیح دیدی جمله اسباب جهان
می شناسی جمله عالم را فناء

روهمایون بیداری و عبرت بجو
عبرت و بیداری از یزدان طلب
 می نیاید از کتاب و از مقال
 که بخت عبرت و بیداریست
 ز استبکان وصل رب العالمین
 می شناسی عزت آن ذوالجلال
 پس رها یاب به بحر فقر خویش
آدمی را عجز و فقر آمد امان
 عجز و فقر در جهان به قرار
 زین قیام و زین رکوع و زین سجود
 از صیام و از زکوت و خیرها
 داد در دست زمام اختیار
 اختیار و قدرت را حین بیا
اختیار آمد عبادت را نمک
 که عبادت میکنی با اختیار
 و رکنی با اختیار خود کن
 ان خدا که اختیار داد همان

از خدای از کتاب و گفت و گو
نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
 تو بجو عبرت ز فیض ذوالجلال
 می فراید ابرها و زاریست
 با هزاران شوق میکوشی بدین
 میکنی خود را حقیر و پامال
 ز آفت نفس شر و حرص آوریش
از بلای نفس بر مص و غمان
 قدرت و مملکت شود روز شمار
 جنت باقی غرض شد از و دود
 پس غرض یاب در آن ملک بقا
 می شوی بر کعب قدرت تو سوار
 خراج کن در راه طاعات خدا
ورنه میکرد و بناخواه این فلک
 نزد معبود غیری اختیار
 بمشوی بدبخت و خوار و سیه
 باش و امم در رضای او همان

اختیار تو اگر باشد رضا
و مسخر میشوی ابلیس را
اهل الهام خدا عین الحیات
گرفتوی تابع بقران مبین
چون شدی اندر پناه حصن دین
گرفتود خدمت عبادت کار تو
و رفتوی مشغول در شوق و فساد
چون بدادت قوت و قدرت خدا
قدرت سرمایه سود است همین
تا نکرد و فوت فرصت بکش زود
فرج کن سرمایه در راه ثواب
و رکنی سرمایه ضایع در گناه
با خود آخود را بین تو آدمی
آدمی مرآت حسن بے نشان
آدمی بر خنک کر مناسوار
در وجودت روح تو چون مصطفی
بر براق عشق اگر باشی سوار

میشوی تو اهل الهام خدا
میشوی تو اهل تسویل هوا
اهل تسویل هوا ستم الممات
تورهایا بے رشیطان لعین
میشوی از کوسه شیطان امین
میشود دولت سعادت یار تو
می دهم سرمایه عمرت ببداد
در ره تحصیل میکنی سعیا
وقت فرصت را نگهدار و ببین
جهد کن یا بے اربین سرمایه سود
سودهایا بے ریزدان بے حساب
میکنی خسران و میگوید تو آه
توبیاطن بے نهایت عالمی
آدمی کنجینه کنج نهان
در کف درکش عنان اختیار
جبریل تست عقل با صفا
سراو آدلت کردد آشکار

و را بوجوهل کست جانت در وجود
 تو سوار مرکب حرص و هوس
 شو پیا ده از فر حرص و هوس
مردن تن در ریاضت زندگیت
 در ریاضت کن بنفس خود قتال
 گز ریاضت گر کنی تن را هلاک
 چونکه آخر خاک خواهی گشت تن
 چونکه آخر این بدن کرد خراب
 چشم غفلت بر کشا اول ببین
عاقبت اول بیند آخر ابدل
 تو بین اول بحشم اعتبار
 این دل را بصیقل ده جلا
 که مجد می شود مرآت دل
 کشف کرده در دلت اسرار حق
 سر غیب را بیا موزد خدا
سر غیب آنرا مژده آموختن
 که ترا شد سر پنهان آشکار
 عقل تو گردد جوایمیس غنود
 میشود محروم از وصل خدا
 بار ریاضتها بکش ریخ و عن
ریخ این تن روح را پایندگیست
 دو شمنست او را مده هرگز مجار
 در بقا ماند مخلص جان پاک
 به عیش فانی او جان مکن
 چند در تعمیر این کوشی شتاب
 آنچه خواهی دید در اول چنین
اندر آخر بیند از دانش مقل
 آنچه خواهد گشت آخر آشکار
 تا در و بینی تو اسرار خدا
 نقشها بینی و رای آب و گل
 پرشوی از تابش انوار حق
 محرم و همراز خود سازد ترا
که تواند دل ز گفتن دوختن
 حفظ کن با کس مگو مستور دار

سحق را که کنی در دل و فین
هست دل بجنبه اسرار حق
لا مکان شایعست اندر دل مقیم
شد دلت مغز و تن تو قشر آن
مغز لغزی دارد از آدمی
که نیاید مغز لغزی در درون
تو یقین دان نیست تو آدمی
کار و خوار نیست در دوزخ عذاب
هر چه کردی در جهان جرم و گناه
هر چه تواند و خفتی از خیر و شر
که بخاری خسته ای خود گشته ای
در جهان که می کنی ظلم و ستم
که کنی اعمال صالح در جهان
اندر اینجا تخم نیکی هر که گشت
در جهان تو هر چه کردی گشتکار
که کنی اینجا ز مالت خیر معا
چون سجودی بار کوی مرد گشت

مخزن اسرار را بانشی امین
هست دل آینه دیدار حق
کو نمی گنجید در عرش عظیم
مغز دل در قشر تن گشته نهان
یکدمی آنرا طلب کرزان دی
قشر بے مغزی تو ای نادان دون
بلکه توانا و کار و از خرم کمی
آدمی بے مغز را دوزخ مأب
جمله خواص ماند از نامه سیاه
جمله خواص دیدار نفع و ضرر
و در هر دو در قری خود در گشته ای
و بجایم آید ترا قهر و نعم
تا ابد در راحتی اندر جهان
می بروی اند خدا اندر گشت
اندر آن عالم بروید آشکار
عشر امثال دهد آنجا خدا
شد سجود او در آن عالم بگشت

تخمها دان این رکوع و این سجود
 و بر بکاری تخم عصیان و کناه
 کاشتی تخم بدی اندر جهان
 هر چه از مردم تو بستانی بزور
 میثوی سرخوش تو اینجا اگر شراب
چون چشم اتش تو در دلها زدی
 می زنی تو زخمها با مردم مان
 فعلها که میکنی از خیر و شر
 در بهشت آنها را و اشجار و ثمار
 جمله از افعال میرود یقین
 فعلها که کرده است اجزای تو
باش تا اجزای تو چون بیضها
 همین نکهدها را بسرا جزای خود
 هم بکن بر فعل خیر اعضاء را
 آن زمان که تو بزادی از بدن
 جمله افعال و صفات آن زمان
 هر چه باشد خوب و زشت و نیک و بد
 چون تو میکاری برویاند و دود
 هم برویاند در آن عالم آله
 اندر آنجا مثل آن روید همان
 میدهی اندر قیامت به قصور
 میبکشی در دوزخ انواع عذاب
مایه ی نابرهم آمدی
 می زنند آنجا ترا که ز کمران
 در قیامت جمله میگرد و صورت
 در جهنم کژدم و زرقوم و مار
 پس بکن فعل حسن نیکو بین
 جمله محسوسات کرد و دای تو
مرغها زایند اندر استرها
 دور کن ز افعال بد اعضاء خود
 تا بیا به راحت جنات را
 روح صاف کشتی و رسمی ز تن
 هم بزاید جان شود مانند چکان
 جمله با جانت بماند تا ابد

چون دوم بار آدمی زاده بزاد

دست از تن بود علتها زن
با که گویم من ازینها ای خدا
گر شود حاضر همه نقل و شرب
چون نباشد همدم خوب و لطیف
شایدی را که صریحی همدی

عقل دراک از فراق دوستان

پس بیای طالب اسرار حق
سر خوش و حیران بهای تا ابد
چون شوی قانع با سباب جهان
تو بیا عرفان بجوزان عارفان
هر چه باشد در جهان کرد و فنا

هر چه از وی کشاد کردی در جهان

هر چه از وی عاقبت آید فراق
پس بیا تو عاشق در ویش باش
می بیاید جست یاری ره روی
باش سالک در طریق مولوی

بای خود بر فوق علتها نهاد

چنان چو آهو در چرا اندر ختن
می بینا هم در جهان یک آشنا
هر چه خواست از کباب و از رباب
می بینا به دوق آلا با حریف
در فراق یار می سوزد همی

همچو تیر انداز شکسته گمان

گر بخوانی زین کتاب یک ورق
که فرا موش شود هر نیک و بد
چون نمی خواستی تو اسرار جهان
که بجان عرفان بهاند جاودان
جان بمرغان سمردی اندر بقا

از فراق او بیندیش آن زمان

ز ابلیس باشد مرا از اشتیاق
بلکه از دنیا و به تشویش باش
تا شود آن پیمتوا تو به روی
مرشد خود کن کتاب مشوی

گاه در قبض و کهای در بطرو
 چونکه قبضی آید تن ای راه رو
 قبض باشد در مثل همچون شتا
 قبض چه بود در ریاضت تن کشتی
 از غذای تن اگر یابد فطام
 میل نماید در دل نور ازها
 در درونت میل نماید حق دهان
 این دهان بستی دهان باز شد
 گوشت اید جان دهان معنوی
 جان توفیر شود زان لقمها
 برتر از کون و مکان پرواز او
 پس مکن فریب توتن را از غذا
 بی گمان تن را ز راحت به الم
 قندش دی میوه باغ غمست
 گرسنه دینش را دو غم در جهان
 گرسنه را شکم و حلوا دمی
 این تن ما چونکه ضد جان ماست

لیک اندر قبض هم در بطرو
 آن صلاح تست ایست دل منو
 گزینش آید بهار جان نغزا
 چون کشتی تن را ز حق آید خوشی
 از معارف می دمی جارا طعام
 میل کند شهباز جان پروازها
 زان دهان آید طعام حق جان
 گوخورنده لقمهای راز شد
 لقمهای راز را آکل شوی
 میل نماید بر پرده تا خدا
 پاکشاه راز دان همراز او
 خوشتر او را محنت و رنج و عنا
 خوشتر است او را ز شادی در غم
 این فرج ز غم است و آن غم غمست
 میکند از در غم و اندوه جان
 زهر قاتل در دهان جان نهی
 صرمت و رغبت بتن جارا جفاست

تن بخت چون ضعیفست و خیف
 صبر کن از لذت تن چند روز
 صبری بپند ز پرده اجتهاد
 صبر تواند بر نهاد و در عباد
 کز چه روی دل برابر پرده نیست
 چند کوب تو مرا کوب دل را
 ظاهر است اولیک تو عاقل از
 چند پنداری و را از خود جدا
 افقی نبود بهتر از ناسخاخت
 تو بر یاری تو خود باری همی
 ای اخی تو خویش را شناختی
 پرده جان تو نفس تو نیست
 مانده است محبوب همنا دانی ز جان
 نفس را عزت کند آن بد که هر
 ای خنک از آنکه ذلت نفه
 که بود آن نفس غالب روح را
 عقل را آن نفس ضربه کند

جان بخت بس لطیفست و شریف
 تا ببینی آن جمال جان فروز
 روی چون گلشن روز افغان مراد
 پرده بردار و ز روی دل را
 روی دل لیکن مجلا گرد نیست
 تو محبوبی و را از دل را
 هرک غفلت را ز روی دل بشو
 تو درین پندار محبوب از خدا
 تو بر یاری ندانی عشق با هست
 دور افتادی زو هم دور بین
 هم ز خود بر خود تو پرده ساختی
 لازم آمد نفس را کشتنت
 خوبش را نفس بذار و هم از
 ز احترام و عزت جان به خبر
 وای انکس را که یردی رفه
 میکنند در دام شهوت مبتلا
 دانم در خدمت من بنده کند

آنکه هست او بنده این نفس دون
 مهر که عاشق نیست علم اوست جهل
 که خواند علم عشق از عاشقان
 آن طرف که عشق می افزود و درد
 عشق بحث و درس دانشمند نیست
 هست دانشمند معارفنا
 مقتدی عقلست دانشمند را
 عقل از اسرار عشق آگاه نیست
 موت عاشق شد حیات و وصل دوست
 اقلون اقلون یا ثقات
 موت عاشق هست چون موت جبار
 باد هستی چون برون جاست از وجود
 مرد دانشمندی رتد ز موت
 که رود این جابه و این وضع و قار
 وری معشوقست عاشق را کتاب
 عاشق از اند مدش حس دوست
 کشف کشف عاشق از از ان جمال
 سند دنی که عالم است و ذوقتون
 که چه باشد ذوقتون او نیست اهل
 که ستوی تو محرم راز نهان
 بو حنیفه و شافی درسی نکرد
 عشق بچونست چون و چند نیست
 عشق چون کجاست درویرا نهان
 یکسان عشق آن پیوند را
 همش عز و عز و مال و جابه نیست
 گوید او دایم همیشه آرزوست
 آن در قتل حیاتا فی الحیات
 که رود باد از میان می ماند آب
 غرق کرد عاشق اندر بحر وجود
 که شود مطلوب او از موفقت
 افتخار و اعتبار و استهوار
 خواند از حسنش هزاران فضل و آب
 دفتر و درس و سبقش آن روی دوست
 علم و حکمت کوست بی بحث و جدال

عاقلا نرا عزت و فضل و فتون
آرزوی عاشق صادق همان
عاشقانه ایست در هجران قرار
عاشقت عاشق ببردن جاودان
اگر فسرده عاشق تکلیف نمند
چون بیری جان بجانان میرسد
وصل معشوقست مرک عاشقان
بلکه پیش از مرک عاشق مرده است
درد دل عاشق چون شمع عشق تافت
هر که عاشق گشت او ابدال شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود
زنده از حق گشته است ابدال حق
بس تو در تحصیل این خوش حال باش
اندر آذر آتش عشق خدا
نافا کردد مسیحات ز رشوی
هین بکش درد و بلا جور و جفا
من عجب دارم ز جو بای صفا

عاشقانه آشوبش و شوق و جنون
بذل کردن در ره معشوق جان
جو کند او در استیاق و انتظار
پیش عاشق کفر باشد بیم جان
کو ز بیم جان ز جانان میرسد
تا نمیری در میان بهشت سد
هیچ باشد عاشقانه بیم جان
گشته فانی جان بجانان برده است
گشت معشوق از خود تبدیل یافت
او از خود خاک گشت و پر حال شد
خمرش از تبدیل یزدان خل شود
مست از رگشت ز استبداد حق
روز و شب متغول استبداد باش
شو که از آن هم جو مست در کیمیا
سنگیت فانی شود کو هر شوی
تاریخی از تیرگی یاب صفا
کو که یزد و وقت صیقل از جفا

ناپنداری که آسانست عشق
 عاشقی درد و بلا و محنتست
 عاشقی کند سوختن در نار عشق
 کار دستوار است سخت و مشکل است
 هیچ عاقلی بسوزد خویش را
 عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
 کی شود این عشق کار عاقلان
 خود نیکند عاشقی از اختیار
 در او حقیقت نیست از سعی و طلب
 عشق که آید عقل دیوانه شود
 میشود مغلوب نفس راه زن
 گزیند نفس از اندرون راحت زدی
 گزیند عقل تو از عشق جام
 عقل اگر بر نفس ظالم گزیند جبر
 نفس کافر کرده است دل را کسیر
 شایه دل را برد بکش جان
 شایه است دل مستحق عز و ناز
 زب مدانکه دادن جانت عشق
 عاشقی ریخ و عنا و شدت است
 هستی خود با ختن در کار عشق
 میگذرد هر کسی کو عاقل است
 همچو غوغا جنگ در نار جفا
 چون گواهی نیست شد دعوی
 پیشه دیوانگانت این همان
 عشق آید از جناب کرد کار
 هست احسان سبب به سبب
 در قتال نفس مردانه شود
 عقل چون شد مرد کرد و نفس زن
 ره زن را تر ابر تو دوستی که بدی
 مست کرد و عقل و کرد و نفس رام
 میشود با پادشاه جان وزیر
 می رهاند از اسیری آتش وزیر
 شاه بکشاهد عیش نهان
 گشته از شهوت اسیر حرص و ناز

زان عوان چون مقتضی کم شهوت

دل که این بندگران کرد خلاص
عقل دل باروح کردند اتفاق
چون چنین شد حال عاشق میبشوی
میشوی از حبس این دنیا خلاص
چون شود پر دل دلت مهر خدا

درد دل تو مهر حق چون شد دو نو

مهر تو از مهر حق دارد مدد
مهر او مهر است و ذره مهر ما
درد دل ما میل و رعبت داد اوست
مستی ما از مدام جام اوست
که بخواهد قربت و وصلت دهد

قرب نه بالا و بستی رفتنست

او قرب از ما با وین طرف ما
مای ما خود پرده کی بر ذات اوست
هست این هستی ما ما را حجاب
در میان او و ما هست نیست

دل اسیر مرص و آزو آفتست

میشود با کیتبا در روح خاص
نفس تابع گشت و وارست از نفاق
با وصال دوست لایق میشوی
ز دیدن آن میبشوی مقبول و ظاهر
پس خدا هم دوست میدارد ترا

هست حق را به کمانی مهر تو

تو نتیجه مهر او دان مهر خود
از ضیای مهر بینی ذره را
درد رول مهر و محبت داد اوست
قرب ما از لطف و از انعام اوست
پرده هستی ما یکسو نهد

قرب حق از حبس هستی گشتنست

در حجاب هستیم از وی جدا
پرده و کشف نفی ما اثبات اوست
بر رخ زیبای او هستی نقاب
سد هستی نیست شد ماند احد

هستها از نیستی آرد آله
 کارگاه صنع حق در نیستیست
 تو بیا در هستیت غره مشو
 تو بگو اندر فنا و نیستی
 این غبار هستیت راده بباد
 در دلت کمر هست میل نیستی
 میل دارد یار با ما مختفی
 میل معشوقان نهانست و سیر
 میل معشوقان ز غیرت بس نهان
 عاشق و معشوق را عشقت اصل
 کس چه داند کج پنهانست عشق
 عاشق و معشوق از آن کج نهان
 هر که عاشق نیست او بیگانه است
 جان نامحرم نبیند روی دوست
 جان عاشق آمده است از لوی دوست
 هر که عاشق نیست او نامحرم است
 او نخواهد دید هرگز آن جمال
 نیستی دان صنع او را کارگاه
 غره هستی چه دان نیست چیست
 ماندی در بس این هستی کرو
 هستی خود را اگر احمق نیستی
 چونکه از هستی برستی بهشت نشاد
 میل معشوقست خود تو کیستی
 میل او دریا و میل ما کفی
 میل عاشق باد و طفل و نفیر
 میل عاشق با فغان نعره زنان
 اوست از هردو طرف جوای و صل
 عاشق و معشوق را کائنات عشق
 زین سعادت دور مانده دیگران
 او ازین وصلت برون خانه است
 جز عیان جانکه را وصل از لوی دوست
 او بیند عاقبت هم روی دوست
 نیست آدم صورتا که آدم است
 جز بعشق وصل معشوقست محال

عشق بحر موج زن دایم بجوش
عشق بیگانه است از همد و جهان
یاد و عالم عشق را بیگانه کنی
بس بیا تو عاشق دیوانه باش
گر بپرسی خانه ایشان کیست
لعبه عشاق شد آن خانه
هین بیا در بادیه فقر و فنا
تا کسی با حق کنی حق را طواف

جای هر غایت و ماسی نه و خوش
محرم او عاشقان دیوانگان
واندر و صفات و دود دیوانگی
چهد کن با عاشقان همخانه باش
خانه ایشان در اقلیم فناست
گر روی آبخا نیاید جز آله
باش همه قافله عشاق را
حاجی نا بجای توبه خلاف

مجلدات

حج زیارت کردن خانه بود
خانه را که حج کنی یا بے ثواب
حج بیت از بادیه ریج و الم
آن بهجرت از وطن شدت راه
گرچه ملکه هست آن در دو بلا
اجرا آن ملکه شد دار السلام
هر چه ملکه هست چون شد اولاد

جلد رابع

حج رت البیت مردانه بود
حج رت البیت وصل بے حجاب
حج رت البیت رفتن در عدم
این وجود خویش را کردن تباہ
صعبه آنکه کنی خود را فدا
اجرا این با وصل حق عبث مدام
سوی محبوبت حبیب است و خلیل

این ریاضات عمل و راه دین
 ترک راحتها و لذتها بعشق
 کرچه مکر و حسرت نقت رابقی
 نفس تو خواهد ورین دار فنا
 دولت و عزت بوبند در جهان
در حقیقت دوستانند دشمنند
 دوستانند همچو تو اهل تشدد
 هر که عاشق نیست او تن بر و رشت
 حفظ آن جان می شود در حفظ تن
 روح انسان که هست او جان جانا
 جنبش تن بیجان از جان بود
تن جان جنبد یعنی پستی تو جان
 جان ز جانان گرنی یا بد حیات
 جان ز جانان خون حیات فانیست
 هر که روحش روح حیوانی بود
 هر که روحش روح انسانی بود
 نیک کردی یافتی از حق نفیم

وین رشوق دوست زاری انبن
 درد لذتها و محنتها بعشق
 شد ازینها روح را راحت قیرین
 میکند با عیش خوش ذوق و صفا
 شد دمان با اخلاط و دستان
که ز حضرت دوست شفقت کند
 دامن او را راحت تن می کنند
 جانش آن حالت که در کا و محنت
 او چه اند حفظ وصل ذوالملک
 جان او یا بد حیات جاودان
 عشق شوق جان هم از جانان بود
لیک از جنبیدن تن جان بداز
 جنبش تن میشود در سیئات
 تن با انواع عبادت نمی متفاوت
 جنبش او جمله بیطانی بود
 جنبشهاش رحمانی بود
 بد کنی میسوزد نار جحیم

چون بدی کردی بپس ایمن مبش

ای برادر بهش نیکو کار تو

نیست ضایع نیک و بد افعال تو

جنبست کرهست بر فرمان حق

وز بجنبی بر مناهج وای تو

جنبش مرد خدا از عشق دوست

جنبش اهل نادان سو بود

هر گرا در حکم شیطانت دل

دل که هادی باشد اورا ذوالجلال

رشت کرد و پیش نقش پوست

نقش تن را ابلهان دل داده اند

اهل معنی را هدایت را صفاست

بر مقام راستی یکدم ایست

چشم را که نور بزدان نیست نور

که نباید نور حق بر نور چشم

چشم که حق بین نباشد کور به

هر که اورا کور باشد چشم تن

ز آنکه نخست برویاند خداش

تا توانی تخم نیکو کار تو

دامت بگرد چون اطفال تو

یافتی احسان به پایان حق

شد جحیم از قهر حق ما وای تو

جنبش اهل هوا بر نقش پوست

که ز نار و غمزه ابرو بود

میل او باشد بنفش آب و گل

او نخواهد جز جمال لایزال

می شود در آرزوی حسن دوست

چشم جان از نور حق نکند ده اند

اهل صورت که همد از راه راست

هیچ جارس مرور را چون چشم نیست

اوز نور لایزال هست کور

اونه پند از مشترک الا که چشم

بارا که همد نبود دور به

میلند آوده او ثوب و بدف

چشم دل از نور حق چون نیست باز
 کور اگر از بند پا لوده شود
 یا الله هم توده پا لوده کی
 چشم دل را از عنایت سرمه ساز
 یا خدا ما بس خطاها کرده ایم
 لبک از عفو و کرم داریم امید
 تو کریمی ما لبیبیم ای خدا
 آنکه فرزندان خالص آدمند
 ای برادر توبه کن از هر گناه
 دست یک شیخی بگیر و توبه کن
 بنده شو مرشح خود را شو مطیع
 اعتقاد پاک کن آن شیخ را
 چونکه کردی اعتقاد او را بجان
 شیخ را که بپشو او رهبر است
 چه کنی مثل امتحان ای حریبا
 که تو مرد حق شناسی راست بین
 تو بکن ایمان خود را پاک و صاف

آن دل ارششی شود آلوده باز
 هر دمی او باز آلوده شود
 هم توده پاکی زهر آلوده کی
 تا بنور تو نشود آن چشم باز
 خویش راورد و زخمت جا کرده ایم
 که شقی بودیم ما را کن سعید
 عفو کن انا ظلمنا نفسنا
 نفخه انا ظلمنا میزنند
 خوف کن از نفقه قهر آله
 خویرهای بد بکن از پیج بن
 دور شو از جمله افعال شنیع
 تونه پذاری که هست از حق جدا
 صبح جائز نیست کردن امتحان
 هر میدی امتحان کرد او هرست
 کبستی تو امتحان کن خویش را
 هر کرا بینی مبین کز راست بین
 هر کرا بینی مدان او را کذا ف

هر که ایمان آورد الله را
جمله از یک نور روشن مؤمنان
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی
نور ایمان هست از انوار هو
مؤمنان از اسماء الله کریم
هر دلی که نور ایمان منیر
صادی آن دل شود الطاف حق
وصفهایش چون که گشت از بن جدا
بس که آنکه از جهان بگذشت اند
در صفات حق رسبد اوصاف
جیم این بود مرآت خدا
جان ایشان بدینا زان آفتاب
که تو داری آرزوی بے نشان
جان تو با جان ایشان چونند
روح خود را متصل کن ای فلان
متصل کن روح خود با روح
گشته ایشان همچو مرغان صفات

گشت او منسوب آن درگاه را
شمعها قندیلها ابدان ایشان
چشمشان معدود لیکن جان یکی
هر کجا تابد شود خلقش نگو
هست بس ایمان را و صاف قییم
آن دل از اسرار حق باشد خبیر
وصفهای او شود اوصاف حق
رفت در دریای اوصاف خدا
لانه بیند و در صفات آغشته اند
ذاتشان وصل بذات بے نشان
بود تابان اندر ذات خدا
آفتاب آمد صیفا را هم مأب
جان خود با جان ایشان میران
بیکیان آن جان بحق و اصل شود
زود با ارواح قدس لکان
تا رسد روح تو بوصل بے نشان
عزم ایشان تا باقلیم حیات

می برند اندر مصوای وصل یار
کاران خاصان بعامه نصیح و پند
هم بفعل هم بقول این ناصحان
پند فعل خلق را جذاب تر
ناصح ارباقول گوید نصیح پند
آنچه گوید مرد هزارا هزار زمان
خلق پند آنچنین کردار او
خود قلوب خلق این آخر زمان
گرم کرد و گوردل چون بشنود
گور چون شد گرم از نور قدم
چون دلش گورست این گرمی نور
چشم دل چون گور باشد مرد حق
چشم پیر که گور باشد در جهان
چشم دل که گور باشد همچنان
چشم سر پند صور کوه دراز
این دراز و کوهی در جسم راست
هر که او ریا باز باشد چشم جان

نیت ایشان ازادی یکجا قرار
که بوبرید ایچ جهان دامت و بند
میکنند کشت با خلق جهان
که رسد در جان هر باکوش کر
فعلهای او جوافعال شوند
فعلهای او همه بر مکتس آن
میکنند اکرام از کفتار او
میرمد از بندهای صالحان
پند ناصح را و لیکن نکرود
از فرغ گوید که من بینا شدم
میرود زور او بماند سر و کور
چون دهد ز کسر ارحق او ربیع
جمله تصویرات از و باشد نهان
نیت تصویرات غیبی اش عیان
چشم معنی در معانی کشته باز
جه دراز و کوه آنجا که خداست
آن جهان بستان کرد عیان

چشم باطن را کشاید نور شیخ
شیخ کامل چشم جان را سرمه ساز
بنده شود تا کل می بخشد ترا
که کند آن دیده و بر تو نظر
چونکه با شیخی تو دور از زینتی
هر که در کشتی نشیند با حضور
شیخ کشتی بان و کشتی همتش
داران انبیاء اند اولیا
شیخ کامل ناب پیغامبر است
شیخ تو پیغمبر ایام تست
مسک از پیغامبر ایام خویش
می نیاید تو بخود راه خدا
که شوی تو بنده مردان حق
کشته تو بنده نفس خسیس
تو بعلتهای شهوات علیل
تو بان جاه که بستی عزیز
ای تو بنده این جهان محبوس جان

ای خنک از آتش منظور شیخ
چشم جان تو شود زان کل باز
چشم جان از کل او باید دنیا
میکنی با همتش به پاس سفر
روز و شب پیغامبر می و در کشتی
می برد کشتیش تا اقلیم دور
شد همان کشتی نشین صحبتش
میدهند ایشان ز حق پیغامها
همچو پیغامبر از خلقان برتر است
هن بیا در خدمتش میباش جست
تکبیر کم کن بر فن و بر کام خویش
شیخ باید پیست و آورده نما
ننگ واری خواجگی داد و قلق
خویش را از جهل بنداری رئیس
درست خویش جهان مانده دلیل
کو در که تو این جهان جوز و مویر
چند کوی خویش را خواجده جهان

بیخ لامل خواجہ است سرور است
 بیخ گوشت بندہ خاص خدا
 پادشاہ خود یقین در بندہ کیست
 بندہ حق پادشاہ جاودان
 بندہ که حق مخلد زنده کیست
پادشاہان جهان از بدر که
 پادشاہان سرخوشان تاج و تخت
 از شراب بندہ که سرست شو
 ننگ عاریت عاشقان تاج و تخت
 چونکہ خواهد ماند از تو مال و جاہ
 چون بوبرد زین قفس این مرغ جان
مهره جانت نکر دو مال و زر
 پادشاہی جهان بازیچه کیست
 پادشاہی ابد عشق خدا است
 عاشقان شاہان ملک بیچند
 شاہی شاہان عالم عاریت
 کرھی خواہی تو ملک پایدار

اینچہاں پیشتر سرکین کند است
 بیش قدرش هیچ باشد ماسوا
 عزت و اقبال در افکنده کیست
 نیست باقی شاہی شاہ جهان
 در حقیقت پادشاہی بندہ کیست
بونبردند از شراب بندہ که
 از شراب بندہ که مستیت تخت
 تا ستوی ملکہ و صافی بست شو
 شد قناعت و نشیمن عز و بخت
 دل منه بر مال جاہ ای پادشاہ
 کی شود این مال زر همراه جان
ز ربدہ سرمہ ستان بہر نظر
 شاہی باقی طلب اینچہاں کیست
 کرچہ عاشق صورتا خار و کد است
 تا ابد در پادشاہی سر حدند
 عاریہ پروں رود آفرزدست
 ملک فانی را بھی کن تار تار

ملک برعم زن تو ادم وارزود

پورا دهم ملک فانی را بداد

چون نخواهد ماند بانی ملک و مال

فرازان رو گشت فخر مصطفی

هر که باشد طالب دیدار حق

هر که شد او عاشق دیدار دوست

تشنه را خود شغل چه بود در جهان

ای برادر عاشق دیدار باش

کن نمایش جلالش آرزو

چون کسی کو آستری کم کرده است

یاوه کردی آستری کم یاب تو

دوست را با جان تو هست اتصال

اتصال به نکیف به قیاس

این عجب که هستی تو هست او

در بغل کم کرده تو کبیرا

در بغل کن دست را از خود طلب

دوست را بیرون بخوار خویش جو

تابیا به معجوا و ملک خلود

گشت در اقلیم بانی کی قباد

چون نخواهی عسرت جاه و الجلال

بود عاشق او بدیدار خدا

هستی خود را کند اینار حق

کرد کوی دوست گشت کارا گشت

کرد آب محض گشتن و جاودان

بلدم غافل مشود در کار باش

جوش کن چون و یک اندر جستجو

در طلب جوین پیران گشته است

جست شود جستجو لب تاب تو

لیک تو غافل شدی زین وصال

هست رب الناس را با جان ناسر

گشته کو کو کو تو کردی کو بگو

در طلب این سو و انسوی بیا

تابیا به و کنی عیش و طرب

چون بجوی آب را از جو بگو

هیچ چه بابرهنه است این صحرای دل
 اینجهان **غم است و دل خون جوی آب**
 شد یقین که اینجهان ز اندیشه شد
 هست این اندیشه اندر دل همان
 توبه کن اندیشه کن اندیشه چیست
 در دلت او میکند اندیشه او
 هستی ما خود همان اندیشه است
جسم ما و پوشش ما شد در جهان
 جسم ما انبار پر خطا است خون
 جسم ما اجزاء و اعضا و حواس
 ما که گنج عشق را گنجینه ایم
 از شراب عشق پر شد جام ما
 گشت مستول جهان عشق خدا
عشق در مصنکام استیلا خوشم
 ای برادر بش تو جوای عشق
 که بنوشی تو رقیق از جام عشق
 ظاهرت را میکنی کرچه خراب

منتهای نیست باپهنای دل
 اینجهان **حجره است و دل شهر عجب**
 ضیفم اندیشه را دل پیسته شد
 می نیاید هیچ در کون و مکان
 آنکه اندیشه کند او کودک است
 بلکه گویم محرم اسرار کو
 ما جو شیر و جیم ما چون پیسته است
ما جو دریا ز بر این که در نهان
 باطناً ما از همه عالم فزون
 روح را ذات و صفات بقیاس
 ما جمال دوست را آینه ایم
 نیست یکجا یکدم آرام ما
 جملہ خوشه ها گشت ناخوش بین ما
رشت کرد اند لطیفان را بچشم
 نوش کن از جام حق صهربای عشق
 مست کردی و نشوی بدنام عشق
 لیک از باطن بر اندازی حجاب

چونکه کرد باطن باغ ارم
ظاهرت هیچست فانی و همیست
ظاهرت از تیره کی افغان گمان
ظاهرت خواهد شدن آخر خراب
باطن باقی بماند پایدار
اهل دل کردند صورت را خراب
ظاهر اسلین و غمگین خوار راز
ظاهرتش پزمرده و کشته خراب
عارفان رو بر کش چون خار پشت
احمق از اینست از باطن خبر
اهل ظاهر از آن شود صورت پرست
کشته اوقات بعیش اینجهان
اوندانت اینجهان خالستود
اینجهان دریای بیحد و کران
این بیابان در بیا با نهی او
این بیابان اینجهان بے نبات
این بیابان اهل دنیا را مکان

ظاهرت گزینست کرد و نیست غم
باطن آراسته بزم خداست
باطن تو کلمات در کلمات
جسم تو آخر شود مستی تراب
اندر و عیش موابد وصل یار
کرد در باطن خداشان فتیاب
باطنکش دو فرج با وصل یار
باطنکشان با شد و شمع و شراب
عیش بهمان کرده در خار و رشت
لا جرم ماندند در بند صورت
گزنشواب ملرست طاعت مست
دوق اینجامی شناسد او همان
پیش آن عالم حسن با چیز بود
برک کا صی دان تو پیشش اینجهان
همجو اندر کج بر یکتاری مو
آن بیا با نهک عشق بے جهات
آن بیا با نهک مقام عسقلان

این جهان و اهل این هم به وفا
 تو مجو هرگز وفا حاصل جهان
 بیش عشق نعل پاره مال زر
 زین خزان تا چند بکشی نعل وزد
 فصل مال زر متاع دنیوی
 کفری تو شد سزاوار تو نعل
 نیست بیش عشقان قدر جهان
 اندر آخر قسم فرگاه علف
 دوست میدارند آخر از خزان
 ای خنک از کزین مملکت بخت
 کرته ای خرنیت آخر جای تو
 کرتر این آفردون خوشتر است
 روح تو کر روح انسان بدی
 هست انسان مظهر ذات خدا
 ما که انانیم از ما جو خدا
 خلق ما از صورت خود کرد حق
 هر که سندان کامل پاک است

عشق و عاشق شد بقا اندر بقا
 کروفا جو به بیابا عاشقان
 اهل دنیا نیست الامر ده خد
 کر همی در دی بیابا و لعل وزد
 لعل سراری رموز معنوی
 گاه جو جو توجه دانی قدر لعل
 آخرت دنیا و طلبش خزان
 فرجه اند عز و اقبال و شرف
 اصفا نرکشد چنان ملک جهان
 که اجل این ملک را ویران کر است
 ملک علیین بود ما وای تو
 صورت انسان و معنی است آخر است
 او کجا فایع بدین فانی شدی
 از صفات حق شد او را وضعها
 جمله زودان خلق ما و خلق ما
 وصف ما از وصف او کیزد سبق
 جمله او صافش او صاف خداست

وصفها بخت خدا از اوصاف خود
 وصفشان چون شد ز وصف کردگار
 جمله اوصاف و اخلاق نگو
 زان صفتها هم اثر با هر دمی
مرد محسن لیکن احسانش نبرد
 هر چه اندر دین احسان کسب کار
 بس بیایان بدر کر عاقبتی
 عقل کامل گزینان باشد وزیر
 شاه جان گوشت با احسان کرم
 آن وزیر را ناقص است بدگر
عقل تو دستور مغلوب هواند
 عقل کامل که کند هر گز خطا
 جمله افعال او کرد صواب
 عقل ناقص میکند هر دم خطا
 کسب کار او همه فسق و فجور
 بس بوی این خود را جو مرد آگاهی
میر و بیکم کمره که در رند

مؤمنان را جاودانی و ابد
 کی فنا کردد بماند پایدار
 در بقا با جان بی پایان او
 زاید از آنها هم بجان ماند همی
نزدیک ازان دین احسان نیست نزد
 میکنی با جان بماند پایدار
 خیر ها کن تا بیای به حاصلی
 میکنند تدبیرهای دلپذیر
 تخم احسانها بکار دهم
 شاه جانش را میکنند زیر و زبر
در وجودت رهن راه خداست
 کار او دائم صواب است و وفا
 او منور همجو ماه و آفتاب
 میکنند اندر بدی تدبیرها
 هیچ از حق نیست او را فیض و نور
 در ره دین راستی با کمرهی
رشته بیدار و آنکیت میکند

رشته میدان اختیار و میل را
 که بخیرت میکشد کاسهی بشر
 یا الهی تو بکس هر رشته را
 میل ما را میکنان سوی وصال
 چشم ما را از هدایت بر کنان
 ای خدای راز دان خوش سخن
 از عنایت چشم ما کرد آشفود
 کار کار حفظ است معیوب دان
 کار گزندی آینه دل را صفاست
 دل شود صافی ز تقوی و صلاح
 گنج احسان خدا اندر دلست
 با عنا دیوه ها اندر دلست
 محرم کو تا بلویم راز دل
 محرم این رازها اهل دلست
 عاقل از اسرار دل آگاه نیست
 موبو میداند احوال جهان
 عقل زیر کی کو نیست رین نکته
 این سر رشته بدست آن خدا
 میرود در امر تقدیرش بشر
 هم بدان جانب که است رضا
 خوان وصلت را بکن بر ما جلال
 نیک را هم نیک و بدر ابد منما
 عیب کار ما ز ما پنهان مکن
 عیب کار ما بما پیدا شود
 کار کار حفظ دل است محبوب دل
 او یقین کار صوابست به خطاست
 هر که صافی شد دلش باید فلاح
 عکس دل دان در دو عالم هر چه نیست
 عکس لطف او درین آب گلست
 کو دل رسته ز حبس آب و گل
 فهم این سر هانه کار عاقل است
 عقل پرواست این سوره نیست
 لیک نادانست ز اسرار نهان
 عاشق جیران شناسد رازها

زیرک بفروش و جبرانی بجز
می نماید زیرک سود زبان
لیک حیران بویران کند
زیرک آموزد علم و هنر
زیرک است می کند سوی فنون
زیرک است می کند جبر جهان
چون تبسم با وجود آب دان
علم نقل جمع کردی آنچنان
از موالی جهان گشتی تو صدر
سیر کردی تو بشهرستان عقل
تو ندیدی لیک شهرستان دل
هین بیافان شود از خود تهی
خویش را بکن تبع میر و سپس
تو بیا این عقل و دانش را بهل
تا شود رهبر شهرستان دل
گر کنی سیران دل سلطان شوی
عقل نوشتد بای جانت را عقل

زیرکی ظن نیست و جبرانی نظر
میراند بر مرادات جهان
کنکشان تا کنج پنهانی کند
می کند ببا شاهی و فتح و ظفر
می کند جبرانیت سوی جنون
می کند جبرانیت قطب زمان
عقل فقلی با دم قطب زمان
در جهان گشتی تو مفتی زمان
از همه برتر شدی با فضل و قدر
کو صحن عزت بردی از میدان عقل
می نکردی در درون سیران دل
زیرکی بفروش و بستان ابلیس
رسته کی زین ابلیس یا به و بس
مروه شود صحبت یک اهل دل
تا کنی با همش سیران دل
سرور اقیم به پایان شوی
جان گما یا بد بسیر دل مجال

بس فدا کن عقل را در راه عشق
عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 عقل در تحصیل فضیلت و هنر
 عاشقان در بزم معشوق نهان
 عاقلان با عز و ناموس و وقار
 کشته تابع با مراد نفس شوم
 علم و فن را زان بود در دهن
بد که هر را علم فن آموختن
 هر که او بد در ازل رشت و شقی
 گرو را آموختی علم و هنر
 علم و حکمت که سلاست در جهاد
 ان شقی که عالم و حاکم شود
 خود بوبینی اندرین آخر زمان
احمقان سرورند ستند و زیم
 و آنکه بد اندر ازل خوب و سعید
 علم و فضل که سعادت می شود
 اهل تن را علم و قدرت شد ضلال

عقل باقی میطلب از راه عشق
عقلها یا رای از انو بست کوست
 از جنون عاشقان است بیخبر
 از شراب فم و حدت سرخوشان
 میکنند از فقر و ذلت تنگ عار
 مهر عز نفس کوشت در علوم
 تا سلام او شود در ره زنی
دادن تیغی بدست راه زن
 او نخواهد گشت هرگز متقی
 در تفاوت جیره شد آن بد که
 گشت او را آلت ظلم و فساد
 دست یابد مفد و ظالم شود
 حاکمان دهر اغلب احمقان
عاقلان سرها کشیده در کلیم
 چون بعلم و حکمت و قدرت رسید
 آلت زهد و عبادت می شود
 اهل دل را برکت ید پر و بال

مطلب تن این جهان خال دان
عزم جان در برزم فاض ذوالمنز
جان کنایه سوی بالا بالرها
آرزوی جان بچنان اتصال
جان بجس تن ز جانان آمد است
شاه باز است آمده بهر شکار
ایجنهان چون آخر است و تن جوهر
هر که آخر بین بود نیکو فرست
هر که آخر بین ترا معود تر
هر که آخر بین شود او زو و شب
مقصد اقصای او نیست همان
هر که آخر بین شود او هر زمان
او جوهر غنی در قفس بس بیقرار
این جهان و اهل این فانی شود
این جهان و اهل این بیجا صلند
سعیها دارند اهل این جهان
در امور عیش و قهها کنند

مقصد جان سیرت هر لا مکان
در زمین تیره عیش و برزم تن
ورزند تن در زمین خبکا لها
تن نخواهد هیچ رین خاک ارتحال
اندرینی عالم البیان آمد است
او درین ویرانه کی دار و فرار
او نخواهد کشت رین آخر بدر
هر که آخر بین شود کاو و فرست
هر که آخر بین ترا و مطرود تر
اندرین دنیا کند سعی و طلب
عزت و راحت بیابد در جهان
بمیشود در کسب و کار انجمنان
پیشده از اشتیاق وصل یار
انجمنان اهل آن مانند ابد
هر دو اندر بیوفای یکدیگر ننگد
در جهان با عز و جاه و خان مان
و انما در جهد استقصا کنند

پرشده با فکرها تدبیرها
 اندرین دنیای فانی این خزان
 از کتاب و زحر و لافی زبند
 نفس اگر چه زبر کیست خورده دل
 گر چه میگوشتی تو در فضل و هنر
 که بگردی ترک عز این جهان
 چونکه عاشق بنستی هستی تو فر
 که جل خضر اطلس میسکنی
 زین هنرهای میندی ای فروغ
 آن هنرهای دقیق قیل و قال
 علم تو که علم ربانی بدی
 سرمدی بودی و باقی همچو جان
 که بدی آن علم تو از داد حق
 علم تو بهر هوا نفس بود
 کسب و کاریکه نه از بهر حق است
 زان همه کار تو به نور است و رشت
 در برای حق بود علم و عمل
 کار اینان مکرها تدبیرها
 هر یکی شد موشکاف و خورده دان
 احمقند و سخت کنند و کودند
 قبله اش دنیا است او را مرده و آن
 لب لبس و نهمتی و بد کمر
 کشف کرد در تو اسرار نهان
 میشود فرمهره این علم و هنر
 که بیفزاید ز قدر آن دلی
 چون بردی جمله را دادی بیاد
 قوم فرعونند اجل چون آب یل
 از فانی جسم کی فانی بدی
 ماندی با جان پاکت جاودان
 و اما از حق بخواندی تو کسب
 نفس فانی گشت زان علمت چه بود
 مکر سیه طاعت زان بهر حق است
 که تو دوری از فرو نور سرت
 دور بستی از فساد و از غل

بوده در اصل با بیزه سرشت
پاک بپوش و صاف کن او صاف را
پاک کن خود را و با حق کن نیاز
خانه دل او لا خلوت بکن
ای دل از کین و کراهت پاک شو
حمد خوان آن خالق محمود را
گوشوی مقبول آن معبود تو
نوشندی مقبول آن صاحب کرم
چون تمویج کرد بحر بے نشان
خود چه خبیر است این زمین و آسمان
آسمانها و زمین یک سیب دان
کرده است آن خالق بی چون عیان
آسمانها و زمین آنا را و
او منزه از زمین و آسمان
از عنایت که کند چشم تو باز
ورز قهر او بردلت مهری زند
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد

در تو پیدا گشت انار بهشت
بعد از آن میگوشت در راه خدا
که طهارت باید و آنکه نماز
بعد از آن معشوق را دعوت بکن
بعد از آن الحمد خوان چالاک شو
بی ریا عابد شو آن معبود را
حامدی گشتی محمود تو
که ز کن کونین آورد از عدم
کف زد و زان شد زمین و آسمان
بر یک سبزی دان ز باغ لا مکان
کز درخت قدرت حق شد عیان
قدرت خود از زمین و آسمان
شد منور جمله از انوار او
لیک در هر ذره گشته عیان
تو عیان بینی و کردی اهل راز
در عما و جهل مانده تا ابد
که فلاطون نیست جبرانش کند

یا الهی تو من آن مهر را
 آینه چشمهای ما را کن جلا
 گریه بخشی چشم ما را قر و نور
 آینه دل آن زمان یابد جلا
 از غذای تن اگر یابد نظام
رین خورشها اندک اندک بازو بر
 بنده تن چند بکشی بکش فر
 قوت باقی جوز معطی غنی
 این غذاها نفس را قوت دهد
 این غذا تن را بر در آب ریز
 گر زمانی می جستیدی زان غذا
چون خوری یلبار از ما کول نور
 گریه بخشی عاشق و مست خدا
 گر ز غیر دوست رو بر تافتی
 از درون دل اگر یابد و را
 گر چه جسی کوشتی و پوستی
 هر که در کهدان بپاید وصل یار
 بر دل شوریده بخون ما
 اندران آینه حسنت و انما
 در حجاب قهر می مایم کور
 که کنی پریه از لوت و غذا
 تو ز خوان خاص حق نوشی طعم
کین غذای خربودن آن و جر
 از غذای این تن فانی بیر
 بین مشوقان باین قوت دلی
 آن غذاها روح را قربت دهد
 و آن غذا جان را کند پاک و عزیز
 خود غذا جبه بود که کردی جانقرا
خال ریزی بر سر نان تنور
 نور حق یابد زهر قوت و غذا
 دوست را اندر دل خود یافتی
 بعد از آن مهر کز نگر دی زو جدا
 تو درین حبس و عذابا دوستی
 کرد و آن کهدان مراور کیزه زار

هر که باشد همتی در دوستان

و رنجش همتیست دو شمنست

دوست را پروان مجو اندزد دست

است این دل ای پسر شهر عظیم

بوالعجب شهر است اما شهردل

گشت آنجا عقل کامل چون چرخ

عقل آنجا نه خوشه عادل است

شهردل را عقل چون شد پاسبان

پاسبان عقل را چون برد خواب

نفس خائن عقل را چون خفته دید

روح انسان را آنجا حاکمست

درد غاکر صد هزاران لشکر است

اصل لشکر بیکان سرور بود

پاسبان عقل را بیدار کن

نفس خائن را بکش با صد محن

عقل و جان و دل همه زندان اند

که تو این زندان تن ویران کنی

مست در کلخ میان بوستان

بیشک آن کلش قتیج از کلخ است

روح در دل پادشاه عادلست

پادشاه بی نظیر آنجا مقیم

نیست آن جوی شهرهای آب و گل

نفس را آنجا نباشد دست رس

پاسبان و حاکم شهر دلست

که کند شیطان دزد و آنجا زیان

میکنند آن شهر را شیطان خراب

میدهد با دست شیطان او کلید

شهردل اعمین ز دزد او سالمست

که ظفر یابد اگر بے سرور است

قوم بے سرورتن بے سرور بود

پادشاه روح با او یار کن

مست او هم از دزد و آهر من

تا که اندر جبین جسم فانی اند

در فضای لامکان سیران کنی

باریاضت گر کنی تن را خراب
 این عجب که جان زندان اندرست
 چون بدست داد حق مضاع را
 حق ترا دراک او اختیار
 در وجودت بس تو عدل و داد کن
 هر که قدرت یابد ضایع کند
 آن یکی از تنگی شوریده حال
 بای تا سر غرق سر کن آن جوی
 در دل تو چشمه آب حیات
 در بطن پنهان ترا همان زر
 در بد تو چون مه عریان حبیب
 در زمانه طالب اسرار کو
 و ربایم عارفی صاحب صفتی
 خامشی بحر است گفتن همجو جو
 خامشی و خلقت و گفتن خرم بس
 در بلوی تو سخنها چون شکله
 در زمانه عاشق همراز کو
 جان این زندان بیاید فتح و باب
 و انکهی مفتاح زندان شرح است
 کرد روشن در دولت مصباح را
 اندرین زندان چرا کردی قرار
 روح را از حبس تن آزاد کن
 در پیمان بناله تا ابد
 بیش چشم او روی آب زلال
 می زند در دامش آب زلال
 زان نوشی که رهاند از ممت
 تو ز فقر و جوع گشته در بدر
 تو بخواب از ذوق وصلتی نصیب
 تا بلویم سر وحدت موبو
 واقفت او به ز گفتن خامشی
 بحر میجوید ترا جورا مجو
 دخل خواهی خرج را کم کن هموس
 حیف و آن چون گوش خلقانیت که
 تا که راز عشق را گویم باو

و ربایم و اصل درگاه را
هر که است معشوق او را در نظر
هر که او اندر نظر موصول شد
هر که او را قند باشد در دهان
آنکه او کشف شد علم لدن
هر که است معقول شاه بی نشان
تو بباری بیش او نقل و کباب
از ثواب و از عقاب او فارغ است
بیش بنایان خبر گفتن خطا است
مست حق کو عاشق در یاد هست
تو بلوی بیش او زهد و صلاح
او ز عشق دوست بگشاده نظر
آفتاب عشق خون کرد عیان
عشق و عاشق آفتاب با ضیا است
عقل سایه حق بود حق آفتاب
عقل گر باید مقام جبرئیل
جبرئیلست عقل پیراهه دان

بیش او گفتن سخن نبود روا
چون ز معشوقش بیاری تو خبر
این خبرها بیش او معذول شد
چون کنی از لذت قندش بیان
تو ملو از علم نقلی کن سخن
دوست را با چشم جان بیند عیان
میکنی شرح از شراب و از عقاب
با کتاب و در رس نورش بازغ است
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
وصلت معشوق او را حاصل است
میکنی تقریر از راه فلاح
تو بعقلی از نقل میگوئی خبر
عقل چون سایه گریزد از میان
عقلهای عاقلان چون سایه است
سایه را با آفتاب او جهنم ناب
اوبا او ادنی نمی باید سبیل
در مقام قاب قوسین او بهمان

عقل خلاق نیست همچون عقل پر
 پر است که شود دانا ی راز
 چون نشد اهل یقین او در شکست
ای بس این سیاه و مرو پر
 که دل کهواره بودی آن میخ
 چون نیابد با وصال حق سبیل
 در بیاید در جوارخ و وصل دوست
 کرده ای شیخ ریش خود سبید
 بس تو بیربشتوا آنکه شوی
جهل کن تا بیر عقل و دین شوی
 خود کی بستی تو بیر عقل و دین
 کره بیری دعوی بیری ملکن
 نو که از پندار خود در پرده ای
 اکثر عمرت بنا دانی گذشت
 جهل کن تخنی که ماندست بکار
بر اندخته حسرت آوردن خطاست
 چون گذشت و فوشت بگذرتو نیز

عقل ن چون رو به عقلش جویش
 نه که بیند در جهان عمر و دراز
 او اگر صد ساله باشد که و گشت
ای بس این سبید دل جویش
 لبیک اندر مهد پری بد فضیج
 کس نباشد بهر با عمر طویل
 شومرید او که بر رست او گشت
 که دل کی چون از خدا هستی بعید
 نزد درون خویش تن آ که شوی
همچو عقل کل تو باطن بین شوی
 مانده اندر حجاب کبر و کین
 در تجويع لاف از سیری ملکن
 خویش تن را بر مرسته کرده ای
 بوده ای تو غافل از اوقات گشت
 بر گذشتی بر هده حسرت میار
باز ناید رفته یاد آن هاست
 وقت نقد خود نگه دار ای عزیز

هین بقیه عمر را ضایع مکن
چون شنیدی بند داشتند را
مرشد کامل ترا چون پند داد
لیک جیغست کرد هفتاد و براغ
بند گفتن با جهول خابناک
بی سعادت را اگر گویند پند
دشمن ناصح شود آن بد فعال
از حماقت آن لیم و آن دنی
تو را نیکی کنی او بد گنبد
تو را احسان کنی آن بد فعال
مهر که افعال دام و دود بود
از کمال لطف و احسان آن کریم
که بپای از او شوین دامها
تو نه در خود بدین دنیای دوان
چند ازین اشتغال تن از خواب و غور
ماندی از ملک و شاه کنور
ای زسل بادشاه کا مکار

گو شنواز گوش جان کن این سخن
با دل و جان کن قبول این پند را
طوطی جان ترا وقت داد
کافرا ترا سود نبود از بلاغ
تخم افکندن بود در سوره خاک
او همی رنج نمی آید پسند
آید از بند نصیحت افعال
می شناسد دوستی را و دشمنی
آب حیوانش بیاری رو کند
میکنند از سود ظن باطل خیال
با کرمیانش گمان بد بود
میکنند پند نصیحت بر لیم
تا و هم از یاده حق جاها
هین بیا در بزم ارباب جنون
چند روزی با خود آمی با ش جور
گشته بر غرقه تن پاره دوز
با خود آیین پاره روزی شرم دار

باز جانت آمد از اقلیم جان
 اینجهان یهود و یک آرایش است
 چنانکه باشد از جهان لا مکان
 اینجهان خود است زندان کبار
 بدین بوی برای مرغ جان در لامکان
 افتخار از رنگ بواز مکان
 این مکان رنگ و بو خود هست عار
 همت مرد خدا آنست کو
 آنکه او را جیفه فرمود آن رسول
 منتظر با وصل یار است او چنان
 دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب
 دوزخ از مؤمن گریزد آجنان
 نار از کفر است و از فسق و فجور
 نور مؤمن نار از ان میگذرد
 نار از خود بینی از کبر و کین
 مرد دین درستی خوار و حقیر
 از خدا دورت کند اگر ارام خلق
 کشته تو پابند تن در خاکدان
 جمله آسایشش آرایش است
 چون کند در مزید جا و مکان
 که کند از رنگ و بویش افتخار
 نیست در غرور مرزا این خاکدان
 هست شادی و فزین کو دکان
 که شود عشاق را زین افتخار
 که شود قانع همان بارنگ و بو
 کی کند این جیفه را مؤمن قبول
 او کجا قانع شود با این جهان
 کردند او ملک دنیا را طلب
 که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
 مؤمن از انوار دین گشتیست نور
 نور او از نور حق داد در مدد
 بیگمان پاکست زینها مرد دین
 در نیاز و عجز مشکین و فقیر
 باش چایک تا نگیرد دام خلق

باز جانت آمد از اقلیم جان
 اینجهان یهود و یک آرایش است
 چنانکه باشد از جهان لا مکان
 اینجهان خود است زندان کبار
 بدین بوی برای مرغ جان در لامکان
 افتخار از رنگ بواز مکان
 این مکان رنگ و بو خود هست عار
 همت مرد خدا آنست کو
 آنکه او را جیفه فرمود آن رسول
 منتظر با وصل یار است او چنان
 دوزخ از مؤمن گریزد زین سبب
 دوزخ از مؤمن گریزد آجنان
 نار از کفر است و از فسق و فجور
 نور مؤمن نار از ان میگذرد
 نار از خود بینی از کبر و کین
 مرد دین درستی خوار و حقیر
 از خدا دورت کند اگر ارام خلق

بر کرامت مردم سجودی میکنند
عاشق از نام و ناموس و وقار
که بود مهر کز مراد عاشقان
آه من از عشق چون گویم بیان
عشق کی کرد بیان لغت و کوه
آنچه هست اندر دل جامه نهان
که بلویم آنچه دارم در ورون
دل دامن پر شد است انوار حق
که بیایی و میری بیش من
میشوی هم مشرب همراز من
شیخ صورت هانکه نفرید بر یو
بیر میجو که بر شیطان غافلست
یار غافل شو که تا غالب شوی
مرشد تو چونکه مغلوب هو است
بس کجایا به توازوی فیض و نور
که مرید مرشد بینا شوی
و به اواز ضلالت و ارهی

زیر اندر جان او می کنند
خز که باشد که بس نیکست و عار
جز بد او در و معشوق جان
چونکه او صفاتش نیاید و بیان
بجز به پایان نلنجد در سبزه
که رشتی پیدا فنا کشتی جهان
بس جلوه ها کرد و اندر حال خون
گشت شد با جان من اسرار حق
میشوی با صدق دل در ویش من
میشوی در عشق حق ایناز من
هست او مغلوب اندر دست دیو
شو مرید او که حق را نابست
یار مغلوبان شو هیمن ای غوی
سخره دیو است نه محبوب خداست
که تو کوری و عصا گیر تو کور
در پی یک عارف دانا شوی
و در بهشتی از جنایات و ملکی

توبیای از عنایت و ست رس
 چونکه سید پیش سید بس نما ند
 گرسنوی شاگرد آن استاد را
 او را از لطف خود احسان کند
 میثوی از حبس این دنیا خلاص
 توشوی خاله و از خود وارهی
 گرسندی فانی یقین باقی شدی
 لکندی پهلوی الا خانه گیر
 چون زلفی هستی خود لاکندی
 تو ز خود رستی پیوستی بحق
 در فنا نیستی بشتا فتی
 چون مرید حق شدی کشتی مراد
 تو ز خود دانا بخود بینا شدی
 علم الاسماء بدادم را امام
 نفی حق خال آدم را رسید
 قالب آدم خدا را مدرسه
 این عجب شاکرد و طرفه استاد

بس نما ند سید پیش و سید رس
 شد کوارد چشم لوح غیب خواند
 زوبیا به شعله ارشاد را
 تا ترا از زمره مردان کند
 حضرت حق را شدی مقبول خاص
 بل بقایا به و از خود آگهی
 شارب صلهای آن ساقی شدی
 این عجب که هم گیری هم امیر
 یافتی اثبات خود الا شدی
 از عدد و وقایع شدی کشتی احد
 چونکه کشتی نیست هستی بافتی
 دولت جاوید دادت باش شاد
 غرق بحر علم الاسماء شدی
 لیک ز اند سلباس عین دلام
 هم ز روح خود ده آن قالب بمید
 درس اینجا و جها و وسوسه
 که بخود پیخود خود تعلیم داد

باطن و صفت و غیب و نابدید
شد بظاهراهل ظاهر مستفید
هر دل از نامع بدی و معنی نهان
خالق همچون خدای مستعان
که معانی گشت در صورت پدید
ساحت صورتهای لفظا و صوت و حرف
خلق خشکی میخورند از طررها
اهل ظاهر ذوق دارد از تصور
انچه عین لطف باشد بر عوام
اهل صورت را از صورت ذوق داد
عاشقان گشتند با عشق آشنا
نیست به حکمت معانی و صور
هر چه بینی در صور معنیست آن
آن صور جمله ظاهر گشته اند
به اظهاری است این خلق جهان
قدرت خود را خدا اظهاری کرد
صانع و قادر و قدرت جود کرد

ظاهرش حرف لغت گفت و شنید
غرق در دریای باطن اهل دید
حرف و صوت کی بدی اندر جهان
در جهان میگرد قدرتها عیان
اهل صورت از صور معنی مجید
گشت معنی همچو آب اینها جو ظرف
ماهیان به طرف از بحر صفا
عاشقان از ذوق ایشان پر حذر
فهرست بر عشق کیشان گرام
کرد ایشان را از صورت بر مراد
بحر وحدت را بلرزد آشنا
در تماشا غار ف صاحب نظر
کنز مخفی در صور گشته عیان
تو معانی بینی که ظاهر گشته اند
تو نمایی کنج حکمتها نهان
از عدم این صفتها ایثار کرد
که عدم را در صور موجود کرد

نیست از صنع بدیعت هست شد
 ان عدم که بود آن غیب نهان
 کس کجا دانند که این کسر از چیست
آنکه هست می نماید هست بکست
 هست باقی ب نشان و پس نهان
 نیست از صنع خدا افلاک شد
 شد نبات از امتزاج این چهار
 بی نشان از کشت آینه عدم
 اصل در باطن منان دارد وجود
شرق خورشید بکشد باطن فروز
 کس چه داند سر تاب نیست این
 عکس خود هیچست وفات می شود
 جمله موجودات چون عکس و فکاست
 این تن و صورت چو بنود بایدار
 از تمثالی جمال ذوالمنن
شادی تن سوی دنیا و کمال
 تن که در دنیا شود خندان و شاد

از بی ایجاد کثیاست شد
 کشت ظاهر در عیان و کشت جهان
 پس عجب که نیست هست نیست
و آنکه فانی می نماید اصل اکست
 نیست فانی و هویدا و عیان
 آب آتش شد هوا و خاک شد
 باز حیوان کشت و انسان آشکار
 عکس پیدا کشت و بیرون زد علم
 عکس در ظاهر هویدا می نمود
قشر و عکس آن بود خورشید روز
 منطق الطیر سلیمانست این
 می و قیوم است باقی و ابد
 در عدم رو که عدم ملک بقا است
 عشق باقی جو دست از وی بدار
 شد دکن جازز ابراهیم شادی تن
سوی روز عافیت نقض و زوال
 جان دران عالم نمی بید مراد

تن که شد در محنت و درد و بلا
هر که در دنیا شود خوار و حقیر
تن که شد در عیش و عشرت کاران
فقر و قلت کان شد از تقوی و دین
قلتی کان از قناعت و زنتا است
فقر کان با اختیار و با رضا است
خز کرد از فقر خزان بسیار
خز و دنان پروی و ملک و مال
بجد و جاه و اینجهان عزت مبیز
دین و تقوی را خدا با هر که داد
صید دین کن تا رسد اندر بتبع
اصل نعمتها چه باشد دین پاک
دین و تقوی جاودان و دولتست
فرق بسیار است در تقوی و دین
هر چه ایست جمله از یک گوهرند
در مراتب پایه پایه مؤمنان
دست بر بالای دست است ای فتا

جان بیاید راحت و ذوق و صفا
اوست و در عاقبت شاه امیر
بس ز عشرتهای باقی ماند جان
همچو فقر عاجز و مضطر مبین
آن ز فقر و قلت و نمان جداست
عز و اقتباسست خیز مصطفی است
قدران را که شناسد هر که را
خز مردان بنده کی ذوالجلال
عز و دولت هست در تقوی و دین
هست او اندر دو عالم بر مراد
حسین و مال و جاه بخت منتفع
اهل دین را در دو عالم نیست پاک
تنگ او خیر است و دلش عزتست
اهل دین را تو همه یکسان مبین
هم مقام از یکدگر بالا ترند
یک ز یک بالاتر است تا مستعان
در فن و در زور تا ذات خدا

قادر بیچون خدای دوا اعطا
 کرد قسمت در میان مردمان
 ہم جهان را آن خدای بے نیاز
 ہم با کسی افتضا و استنها
 ای عزیز لذت دار فنا
ایک صبرت نیست در دنیای دون
 هست این دنیای دون یک خاکتود
 داد با خاک انجمن نقش و نگار
 اہل صورت را از صورت داکم خست
 شامدی کو خاک را بخند جمال
 داد ہم مرا و لیا را چشم جان
کر بوبینی یک نفس حسن و دود
 هر که اورا حق بخند چشم جان
 هر که اندر ظلمت تن شد اسیر
 پاک می باید شدن از هر بدی
 هستی خود را فدا می کن بعشق
 تا نشتی پیوند دست و فراب

شتم از قدرت بے منہا
 غفلت پرشد از آن شتم جهان
 داد راحتها و لذتها بجاز
 راند و حقی هر کسی زین ذوقها
 ماندی از لذت وصل خدا
جوت صبرت از خدای دوست
 گز عدم ایجاد کرده آن و دود
 در صورت بس صنعها کرد آشکار
 کور دل با حسن صورت عشق بخت
 بس چه بستد حسن او جل جلال
 عرضہ کردن حسن پاک بی نشان
اندر انش افکنی جان وجود
 کی بوسیند او جمال بے نشان
 کی بیاید نور آن بدر منیر
 خال باید کردن این دام خودی
 زهر قاتل را غدا می کن بعشق
 تو خودی را ساختی بر خود حجاب

چهدکن در بخودی خود را بیاب
کرسوی پیچودستی با خود یقین
آنکه میخواهی خودی ای پیچبر
عمر تو بلندست اندر جستجو
سینه بر سینه نکارت لب بلب
می ندانم کی ستوی بیدار تو
حفته می بیند عطشهای تشنید
آنکه طالب بود آن مطلوب بود
تا بخوابد فهم این دشوار شد
فهم این سرها نباشد کار عقل
عقل و حس را کن فدای کار عشق
تو مشو در بند عقل کار باین
زین قدم دین عقل رو بیزار شو
غزه کشی تو بعقل و فهم خویش
تو کرد و نشمندگشتی دوفنون
گشتی مفتی مدرس در جهان
عز و جاه و تنگ و ناموس و قار

زود تر و الله اعلم بالصواب
این بیاب پیچودستی و خود را بوباین
چه عجب خود را نمی بیند بصر
می نه اندیشی که بد جوینده او
حفته تو میبکشی او را طلب
تاستوی از وصل بر خود ار تو
آب اقرب منه من جبل الوری
لیک تو خود را نمی دانی چه سود
گشت آسان چونکه جان بیدار شد
باش عاشق همین مشو تو با عقل
بلبل از عقل و فرد شو با عشق
چشم غیبی بر کش دیدار باین
چشم غیبی باین و بر خور دار شو
خویش را از عاشقان دیدی تو پیش
از ظواهر مست و غافل از بطون
بی خبر از درس عشق عاشقان
گشته اندر دام دیو و دوزخ شکار

او کند تعلیم اندر مدرسه
 منصب تعلیم نوع شهوتست
 بین گذر کن از بجوز و لایجوز
 تو بیا با عاشقان مشاکر باش
 توبه بر باد این عز و وقار
 گرتو میخواهی جمال دوست دید
 بنده کما کن بصد عجز و نیاز
 سرمه کن تو خاک هر بکذیده را
 می بسوزد عز و جاه و ملک و مال
 خفته می تو زو و بیدارت کند
 میل یک چشم جانت آنچنان
 تو علوم خویش بینی آن زمان
 آن زمان جان تو تشنه امی شود
 فوق آنکه باشد از حق و مجاز
 آنچه من گویم تو نیکو فهم کن
 تو که دانشمند گوئی خویش را
 گمشتی مفهوم تو اسرار من
 شد معلم دیوش از روی سوسه
 هر خیال شهوت در زهتست
 باش عاشق تا بیا موزی رموز
 تا شود اسرار وحدت بر تو فاش
 باش مسکین و حقیر و خوار و زار
 پیرست عشق را می شود مرید
 تا شوی در ملک باقی سرفراز
 هم بسوزد هم باز دیده را
 می باز در باضیای لایزال
 از هوا و حرص بیزارت کند
 چون محمد جیفه گوئی با جهان
 خار دیواری بباغ بهشتان
 حق ز باطل بر تو پیدا میشود
 که کند محل عنایت چشم باز
 تا بدانی کین سخن هست از لدن
 سر گفتار من منی فهمی چرا
 مولوی گشتی و گشتی بار من

خوش نگر این نظم و این ترتیب را
جد جد است آنچه من گویم یقین
هر جدی هر است پیش هارلان
عارفان هر هرزل را بینند جد
عرق وحدت جمله ذرات جهان
ظاهرو باطن همه یک نور بین
عارفان زاوصاف حق پرگشته اند
که تو مرد عارفی صاحب دلی
آن می و محسنت باشد حلال
ای برادر چون بیابی وصل دوست
هم ترا پیدا شود این اتصال
لیک این دنیای دون نفس لئیم
کمره اندر ظلمت غفلت شوی
تو هر لذات شهوت سرخوشی
خمر نهایی نیست سرستی هوش
سرخوش و سرگشته زین شراب
مرغ مجبوسی تواند دام تن

هست اصطراب اسرار خدا
داو حقیقت جمله نه هر است این
هر لهما جد است پیش عارفان
هرزل بینند جد را نامستعد
پس کجا بینند هرزل این عارفان
چشم ظاهر بین ز فراموش دور بین
ارصغریهای بشر مرگشته اند
رسته ای از خود خدرا و اصلی
که اندر و بینی صفات ذوالجلال
تو ز خود خالی شدهستی جمله اوست
در تو بینی و صفهای ذوالجلال
زین سعادت دور دارد ای سلیم
سرخوش و سرگشته از شهوت شوی
زین خویشها دور ماندی از خوشی
هر چه شهوانیت بند چشم و گوش
از وصال دوست ماندی در حجاب
شاد و خرم گشته ای در تن تامل

آن زمانه خرم و دلداد تو
 نیست این لذات فانی را بقا
 لذت تن با تغییر و رفتن
جای یقینات اوصاف تنست
 روح باقی اندران بزم بقا
 هست این لذات از جسمها نهان
 اندر آنجا ده نمی یابد خواست
 او نمی گنجد بتقریر و بیان
 شد بحرف و صوت نطق این جهان
نطق جازا رو صدی جای نیستی
 در عجب ذوق این روحانیان
 اهل دل را که شناسد اهل تن
 اهل دل از وهم این خلقان برون
 سرفرازان جهان و حدتند
 این عزیزان آفتاب روشنند

مفرد است

که شوی از دام تن آزاد تو
 دور کرد از لذت باقی ترا
 لذت جان سرمدی اندر بقا
روح باقی آفتاب روشنست
 غرق لذت است با وصل و لقا
 کی خبر یابند جز روحانیان
 کی رسد آن ذوق را و هم و قیاس
 از بیان و شرح بیرون است آن
 نیست حرف و صوت در اقلیم جان
کرز حرف و صوت تنفیس
 غافلند از ذوق ان اهل جهان
 او را بیند بچشم خوبش تن
 نشسته اند حصن غیب ایشان مصون
 دایما در بزم حق و عشرتند
 بی نیاز از مدح و تعریف منند

جلد پنجم

مداح خورشید مداح خود است
 هر که او مداح شد خورشید را
 زو منور گشت جمله کائنات
 میرسد صدمت ازو با لفظ کان
 چه فرایند شمس را از مدح او
 هر که کرد او ذم خورشید جهان
ذم خورشید جهان ذم خود است
 هر که او مبدد ذم عارفان
 چون تو کوری ذم بینایان مکن
 کربیه وزاری بکن بر کوریت
 تا ترا رحم آورد یار بصیر
 کربیه وزاری ترا خندان کند
تا نکوید ابر کی خندد چمن
 کربیه وزاری قوی سرمایه است
 چون بگردی طفل می سازد فغان
 کربیه وزاری عاشق با فغان
 دایما تو کربیه کن زار زار

که دو چشم روشن و نامرمد است
 کوهها را کرد روشن از ضیا
 زو بروست از خاک انواع نبات
 زو چنین اندر شکم می یافت جان
 او بینا بیست خود را مدح کو
 میکند او کوری خود را عیان
که دو چشم کور و تاریک و بد است
 او کند نادان خود را عیان
 خویش را سوای این و آن مکن
 کن تضرع باینار و مست
 تا ترا کرد در رحمت و تسکین
 درد عصیان ترا درمان کند
تا نکوید طفل که جووشد لبن
 طفل داز و ذوق شیر دایه است
 آیدش پستان دایه درد دهان
 رحم می آرد بدایه دایگان
 تا که رحم آرد ترا پروردگار

زان منی گریه بزاریها مدام
جسم گریان بایدت چون طفل خرد
 مایمی بندی و صا زانو زان
 گشت معبون آنکه او تن پرور گشت
 نانتن فایست فربه از غذا
 این فرتن می چرد در سبزه زار
 تن شود آخر غذای مور و مار
برلی تن بے برکتی جلست زور
 باریا خضرتا بکن تن را زار
 ماقوی گردد و کند پرواز جان
 ای برادر طالب الله باش
 دامن با عارفان شو هم تن
 مشورت کن باریق راه دان
عقل را با عقل یاری یاد کن
 عقل چون با عقل یاری یار شد
 همین بجوای یار دامن یار را
 لاف یاری میکنند مهرنا بکار

که غلیظ القلب گشتی از طعام
کم خور آن ناز که نان آب تو برد
 که کثایه باغدا یه جان دهان
 تا که تن فربه شود جان لاغر گشت
 جان باقی لاغر گشت و بی نوا
 عیسی جان بے نوا و خوار و زار
 دور ماند جان ز وصل کردگار
این بیاید کاستن آنرا فرزد
 از طعام الله جانرا کسیر دار
 ناکند عزم فضای لا مکان
 طالبانرا مهدم و همراه باش
 ناتوان صحبت ایشان گزین
 عقل خود را یار کن با عقل آن
امر همشوری بخوان و کار کن
 پس ز خواب غفلت او بیدار شد
 یار روشن رای و نیلو کار را
 تا که تقریب بملکت هوش دار

نابینشی بار هرنه ناسته رو
داسم از کردار و از گفتار او
فعل و قول اظهار است ضمیر
بار او شو که ضمیر و سر او
هم ز ملر و حیل و زرق و ریا
باطن او بنش عقرب ز مهر مار
گشته الکه به نصیب از حق و نفوذ
کرد قسمت خالق جان آفرین
کرم سر کین در میان آن حدث
گشته است این به خبر از فوق آن
ذوقهای کونکون دارند خلق
آن شده باناز و نعمت مفتنم
آن یکی در علم کرده اشتغال
هر یکی در آرزوی بسته دل
هر کسی روی بسوی برده اند
کرمی سورا می پرسی ز من
نابینشی از خودی خود بری

از ضمیر و سر او کن جست و جو
می توان دانست هم سر او
هر دو پیدا میکند سر ستر
بمشود پیدا ز فرو و بر او
می توان دانست سر هردو غا
ظاهرش ساکوس و ناموس و وق
هم در آن ظلمت و رادوق و سرور
طوبلا راقند و ز اغا ترا همین
در جهان نقل نداند جز خبث
هر کسی از ذوق خود کشادی کنان
میرا زاطلس فرخ صوفی ز دلون
از کدای این کشد ریخ و الم
وان دیگر متغول اندر جمع مال
می دود اندر جهان آب و گل
وان عزیزان رو بسوی برده اند
راه آن از خویش تن بیرون کشد از
نیست ممکن که اندر آنجا ره بری

یا مکر معشوق آید از کرم
از قد و من خاک تو حاضر شود
گر چه هست این راه وصلت عسر
سیر با سر است بین این مهتر
پس چرا باشی تو آیس از کرم
هم ازین جامی برد تا وصل خویش
از کرم چون کرد ایمانت عطا
آن لغای بے نظیر و بے ندید
خود چه گویم من ز حسن بے نشان
جرعه حسن است بر خاکی کس
هم بیوی جرعه زان حسن پاک
در مظارا هر کس او ظهور
باش عاشق با جمال بے نشان
باش صید دام آن زیبا نگار
عامی و دوت اگر کرد و مرید
هم چو صید خول آمد صید عام
با هزاران ز جنت ساری محب

بر خودی تو برافراز و علم
مست تو از کیمیا اش زر شود
لیک با عون خدا کرد و یسر
راه داری زین ممت اندر معاش
کشکان آوردت اینجا از عدم
میکنی در بر زم وصل دوست عیش
تو مشو نو میدهم یایه لقا
از بغایت آشکاری نا بدید
هست بیرون جستنش از شرح و بیان
که همی بوسی و که می لبیش
با هزاران ذوق می لبی تو خاک
پهل مظارا هر را بر و تا اصل نور
چند باشی بند این و بند آن
بالتس خلق را کم کن شکار
چسبست حاصل فرمید آن چون سید
رنج بے حد لقمه خوردن زو حرام
چون فرلنگ او شود در ره ملک

سب تازی کو که چون سازی براق
 کو مرید قابل از علم لدن
 نابیا موزد و لش اسرار حق
 هیچ ناقص عقل را با خود مینار
عقل جزوی عقل را بدنام کرد
 عقل پنداری تو این عقل دانی
 کام تو دینای دون بے وفاست
 کوشدی از عشق غفلت بهره مند
 عز وینار اهل درویش باش
 شو صغیر و عا جز و بس خوار و زار
زور را بگذار و زاری را بگیر
 خود چه باشد این بدن یک مشت خاک
 کوهر باکی ز صندوق قدم
 هیچ اندر باطن خود ننکرے
 که بدانستی که عالم کوهرے
 بس چرا دون همتی ای کستان
 من غلام آن مس همت پرست

می بنار و بر سما همچون براق
 که کنی تعلیم می فرمده سخن
 تا شود اولایق دیدار حق
 اهل دنیا را ز بزم مت دور دار
کام دنیا مرد را بی کام کرد
 عاقله اما بقایت کو دانی
 عقل تو بے بهره از عشق خداست
 پیش تو دینا بکشتی ناپسند
 مستمند خسته و دلریش باش
 تا ترا رحم آید از پروردگار
رحم سوی زاری آمد ای فقیر
 تا بدوق فانیش کردی هلاک
 او فاده اندین خاک درم
 که تو سنگ صخره ای یا کوهری
 لایق دست نشینو فرے
 خرج کردی خویش را اندر جهان
که بغیر کیمیا نادر دست گشت

می کنند با دام دنیایت زبون
 پس تو کوهر از شیطان کن نگاه
 باش تو درویش مسکین در جهان
 از تلبه تو نیکبختی در جهان
 عزت و دولت ریاست داد دیو
صد خورنده گفت اندر کرد خوان
 این ریاست دامن شیطان نیست همان
 کوهرت ریاست در عالم بها
 فکر و ذکر و اما الله باد
 باش خاله تو ز افکار جهان
 فکرهای ناسزای نفس بد
فکرت بدناحق پر زهر دان
 فکرهای فاسد دارا لغور
 کمر نهی کشتی ز افکار جهان
 عاشق از دل ز فکرها تهی
 از غم و شادی این دنیا بیرون
 شد غم و شادی ایشان از خدا

کوهر از دست ستانزدیو دون
 تارهای زویری با پادشاه
 تار شیطان کوهرت ماند نهان
 کوهرت با دیو فتان شد عیان
 کوهر از دست ستان با مکر و یو
دور ریاست جو نیکبخت در جهان
 دل منه با عز و اقبال جهان
 نیست اورا شتری الا خدا
 آرزویت وصلت آن شاه باد
 فکر و ذکر تو خدا ماند همان
 روی جانرا همچو کزدم می خلد
می خراشد در نفیق روی جان
 می کنند جانرا بزم دوست دور
 پر شدی این دل ز اسرار نهان
 یافتند از وصل جانان آگاهی
 عاشقان ساده دل بسته برون
 سبقت از کشت وصال حق جزا

عاشق از آساده مانع و غم آوست

خدمت عشاق بد بهر وصال

خدمت را عهد بد از بهر جنان

خدمت ز راق بهر عز و نام

بس تو خدمت بهر وصل دوست گز

که بخوانی تو از آن داناسبق

دست را مباد جز در دست پیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد

تو بیدار خدا عاشق شدی

چون شدی عاشق تو مستوف یقین

چون شوی تو غرق بحر وصل دوست

هین بگو تو از خدا لا خدا

از خدا غیر خدا را خواستن

که بخوانی باین از او را ازو

او بگوید در درونت خویش را

تا بروید در درونت آن طلب

آن سبب ساخت اسباب عجب

دست مزد و اجرت خدمت هم آوست

اجرت ایشان بمستوف اتصال

اجرتش جنت کند هم مستعان

اجرتش دوری و لعنت و السلام

پیر میجو و بخوان علم لدن

میخوانی هیچ جز دیدار حق

حق شده دست آن دست اورا تشبیه

چشم تو از جمله عالم سیر شد

در ره عشق و طلب صادق شدی

طالبی تو خویش را مطلوب بین

پیش چشمت هیچ کرد و نقش پوست

چون بخوانی غیر از و مانی خدا

ظن افزونست کل کاستن

خود جز او در جان تو گوینده گو

روشن است این نکته درویش را

سازد آن خلاق کونا کون سبب

تا شدی عاشق ورا کردی طلب

پرده‌ی اسباب را تو چاک کن
 از سبب دانی شود کم حیرت
 از سبب چون بگذری حیران شوی
 خود گنج بد این سببها ای عمو
 داد آن ساقی باقی در است
 جان غشوق خورده است آنجا شراب
 مست و مخمور بند زان می عاشقان
 هر که از جام است او خور دبار
 هر که شد مست از آن جام رصیوع
 هر که ازین جام مروت گشت نیست
 گشت او مشغول لذات جهان
 نفس او در عشرت و عیش و سرور
 تن بگذشت طبیعت مفتنم
 روح باز است و طبایع را غما
 دامن این زاعان طبعش می زنند
 جان عاشق یافت زین زاعان خلاهر
 از دو عالم چشم او را بسته شاه

در خود این جوینده را در راک کن
 حیرت نوره دهد در حضرت
 در درون خویش در سیران شوی
 در است داد حق این چیست و جو
 جام صافی جان بخورد و گشت مست
 زان شراب او دائم گشت و خراب
 بے خبر از نورشان خلق جهان
 هستش امسال آفت ریخ خمار
 می فتد این سو و آن سودر طریق
 در جهان او عاقل و هشیار نیست
 بی خبر از دوفهای عاشقان
 جان او در حبس این تن به حضور
 جان از آن لذات در ریخ و الم
 دارد از زاعان و جفان داعها
 پروبال و نازنیش میکند
 دارد او بر ساعده عیش خاص
 می نهاده بر سرش زین کلاه

چون کساید چشم می بیند جمال
همچنین دان حال صاحب دل بحق
صاحب دل آینه نشیند و نشود
شستن صفت را زو کند زوان نظر
خود همه عالم مظاهر گشته اند
لطف و قهر کس را مظاهر کائنات
چشم عارف هر چه بیند در جهان
جمله عالم مظهر دیدار یار
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق
لیک چشم اهل شهوت هست کور
نور یزدان شد چشم او نهان
خالق قادر که نور چشم داد
که کنی تو شکر این نور بصر
تا بنور نوری بسیم جمال
لم شد از بخت شکر خونی و هنر
که بجا آری تو شکر کردگار
در وجود خود ترا کرد عیان

دست می مال کشمش بر پرتو بار
زویو حق را چو شد و اصل بحق
حق ازودر شستن صفت ناظر شود
باغ دلهای زو بر ویاند شمس
از ظهورش جمله ظاهرها گشته اند
بی جهت گشته عیان اندر جهات
زو جمال بی نشان بیند عیان
حسن او در روی خوابان آشکار
کو بیا حق تافت از پرده رفیق
او بیند جز مظاهر زین ظهور
هر چه بیند صورتش بیند همان
چشم هایت در مظاهر می کشد
می دهد بر نور او نور دگر
بس بجا آور تو شکر ذوالجلال
که در هر کز بیند زان اثر
سود حیات بر تو کرد آشکار
آنکه هست از چشم این خلقان جهان

این زمان بخود تو واقف نیستی
 تو ز غفلت نیستی واقف از آن
 با خود آخیران چه کردی کو بگو
تو چرا می شیر جوی از تفرار
 کشته است بر کنج جان او چون طلسم
 اندرین ظلمت روان آب حیات
 تو نمی میری بمانی جاودان
 او بخضر جان عاشق شد نصیب
 چون نهی خضر از تو میگرد در نهان
غافل از خود رین وزان تو آنچه
 نوسوار و پرس پرسان زین و زان
 چه شناسد اهل تن ز اسرار من
 کشف میکند دور اسرار من
 اهل دل سرخوش ز جام وصلند
 زان تن راهت سر کین مستها
ورتنی شکر معش و ز مهر پیش
 ای خنک آنکو ترا کرد در حریف

آن زمان خود را بدانی کیستی
 هر چه خواهی هست در توبه کمان
 هر چه میجویی درون جنیش جو
چشمه شیر است در توبه کنار
 همین بکن ویران تو این دیوار جسم
 هر چه تار یکست جسم بی نیات
 کربای زو بهوشی ای جوان
 در طلب اسکندر غفلت غریب
 هر چه هست این آب حیوان بس عیان
تا بزانوی میان آب جو
 آب خود کرده ای کم زیر رات
 خود چه گویم من بمجوس بدن
 اهل دل گریب شود کفزار من
 اهل تن مست شراب شهوتند
 قند حکمت طوطی دل را غذا
کردی روان کن خواری ملکش
 کردی هستی تو زیبا و لطیف

ورنی انسان نمی هستی تو فر
همدم تو چون تو کاوان و خزان
ای برادر گرنه نمی جنس خزان
همدم انسان کامل بهش تا
سرمد ز داز سر فراز تاج ده
اهل تن پابسته اندر آب و گل
تن پرستان را دمی همدم مباش
از شراب عشق میکش بید و جام
چاک کن تو پرده های نام و ننگ
کن فدای عشق حق را این خودی
تو بیک خواری گریزان ز عشق
عشق را عار است این ناموس عار
بندگی عشق از شاهی به است
عاشق را عاقلان بنوی دهند
عرضه میدارند عز و جاه و مال
همو خود محبوس خواهند چنان
هرگز با نند مزاج و طبع مست

که ستودز سرار عرفانت خبر
می چرید اندر علف زار جهان
سر برآور از علف زار جهان
پای دل از قید تن بابد رها
کوز پای دل کناید صد گره
بندش را میکشاید اهل دل
جز بیاری اهل دل محرم مباش
نارهای بزدانم ننگ و نام
سپسته ناموس را مین بسنگ
خواری عشقت عز و سرمد
تو بجز نامی چه می دانی ز عشق
عشق را ننگست عز و افتخار
پیش عاشق شاکی لارده است
شورش عشاقشان ناید بسند
که بیا یا خود چه بهشی با یمال
عاشق آزاده را اندر جهان
او نخواهد هیچ کس را تندرست

عاقلان مشغول در فضل و فتون
 عاقلان را بحث علم و قیل و قال
 عقل خواهد عز و دولت افتخار
 آن کند طلب مسائل در علوم
 آن زبان بکشد و اندر گفت و گو
 مردم گویند **رافکر است رفت**
 بهین بهل این قال و قال و گفت و گو
 صورت علم و عمل فشر است و بگست
 بهر حق میگویند در علم و عمل
 کن عبادت با خدا بهر خدا
 عهد کردی با خدا اندر است
 چونکه **در عهد خدا کردی وفا**
 عهد کردستی بر صمد الرحیم
 گریه نمی تو طفل هستی از رجا
 ورنه تو طفل نیستی مرد عزیز
 این جهان جوی و مویز است ای سپر
 گریه کنی بیه تو طفل ره

کی جز دارند از شور و جنون
 عاشقان را ذوق و شوق و وجد و حال
 عشق هستی را بخوابد تار و مار
 وین زندانش با طوار و رسوم
 وین شده در فکر خامش مست هو
فتش گفتن چون فزون کند مغز رفت
 فتش گفت و گور ها کن مغز جو
 مغز تو این هر دو را شد عشق دوست
 باش بر عشق حق عز و جل
 خالص و مخلص شوی از رزق و ریا
 پس وفا باید نمی باید شکست
از کرم عهدت نگه دارد خدا
 شکستی از مکر شیطان الرحیم
 در فیهب دیو که باید مجاز
 می فریبد دیو با جوی و مویز
 خلق عالم همچو طفلان بے خبر
 که توان اسرار مردان آکهر

طفل ده را قدرت مردان کی است
کی کنند اطفال افکار رجال
هر که از عشق خدا پرورد نیست
پیر کو معشوق را در خود ندید
چون نذر دیر از باطن خبر
اصمقاند اهل ظاهری پسر
چونکه ظاهرها گرفتند اصمقان
اصمقا ز نیست در باطن نظر
هر که احق چشم باطن بین نداد
بی نصیب از نور یزدان است او
نفس و شیطان را مستخر آن خمیس
مست کرد ابلیس از جام هوا
زاشته را خوب بنماید شیره
اهل شهوت که کند فسق و زنا
مانده است از نور و حدت بنصیب
بس نهانست از خمیسان آن جمال
تا نشد بنظر بنور الله مرد

کو خیال او و کو تحقیق و راست
فکر طفلان هست بازی و خیال
کو که نابالغت او مرد نیست
طفل ناکسته است باریش سپید
پیر معنی نیست هست او پیره خرد
از دقایق غافلند این نفیر
و آن دقایق شد ازین **لین**
مبتلا زانند در نقش صور
چشم او چمن صورت گشت شاد
آلتی در دست شیطان است او
جمله جنبشهای او هست از ابلیس
ماند اندر دام شهوت مبتلا
نیست چون شهوت بر زافات ره
ور کنند ذکر و عبادت بارها
او کجا بیند جمال آن حبیب
زانکه با چشم سرش دیدن محال
کی ببیند طلعت آن شاه فرد

صورتا صوفی شد سندان خسان
ای باب از ان و کول و بی و قوف
 کر صفا خواهی تو ای صوفی بیا
 کز شراب شوق مایه شش شوی
 لیک تو کر همدم مکتوبه
 زانکه از دیوانگی خوان سبوح
 پس تو یه مان زلوت و بروت عام
رزق و از وی جو مجبوز زید و عمرو
 تو یقین دان کر بما همدم شوی
 سر وحدت بشوی از بانگ ن
 تاشوی تو مقبل و مقبول حق
 پیر اندر دست قدرت آلی
 چون کند با جان و دل پیرت قبول
قابلی کر شرط فعل حق بد
 فعل حق دان فعل پیر راه حق
 در میان عام پنهان است پیر
 خویش را از احمقان پنهان کند
 آن جمال بستان زیشان نهان
 از ره مردان نذیده غیر صوف
 یک دو جامی نوش کن در بزم ما
 عاشق سرست شهوت کش شوی
 همچو ما بنون و شیدا می شوی
 بگذری از نام و تنگ و از قلق
 که بذحق تو می خوردی حرام
مستی از وی جو مجبوز بنک و عمر
 بار مور عارفان محرم شوی
 مست حیران می شوی به بنک و می
 می شوی به خویش تن مشغول حق
 زود صد حق با مریدان حالتی
 کرنه ای قابل جوع یای و وصول
هیچ معدونی استی نامد
 زو بتابد طالبان را ماه حق
 جمله عالم صورت و جان است پیر
 او بدرد طالبان درمان کند

در میان خلق پنهان آن دلیر
 لا ابالی وار گردد آن ظریف
لطف پنهان در میان قهر صا
 لطف او پنهان شده در قهر او
 لاجرم از خوب شدن فانی شدند
 میشوند از غیرت حق اولیا
 همین مبین تو صورت او را حقیر
 نائب حق گشته آن فاضل خدا
اصل میند دیده چون اکمل شود
 کبریکیری دست پیر اصل را
 بندد او چشم برست چون چشم باز
 بس بیا دست از هوا کوتاه کن
 دائما مشتاق آن دیدار باش
 بش قائم هر دمی در خدمتش
برایم راه بالا کن قیام
 درینار و بندگی شو مستم
 در فراقش ناله و فریاد کن

مدعی دعوی کند کوهست پیر
 تا نکرد در حوضی او را حریف
در حدت پنهان عقیق بی بها
 عاشقان خورند و نقد از زهر او
 بر تو انوار ربانی شدند
 در جهان بی وفا خوار و کدا
 شد دلش تابان از بدر منیر
 اصل او شیخان و صورت فرعها
فرع بیند چون که مرد احوال بود
 دست تو کیر در سازد وصل را
 تا کنی با نور باطن چشم باز
 باش سالک عزم آن درگاه کن
 غاب و خود را ترک کن بیدار باش
 محو شو بسوز و کبریا شمع و ش
همچو شمع بی شمع محرابی غلام
 باش با وصل و لقاءیش منتظر
 آن جمال جان تقربش باید کن

ایستاده باش شهرهای دراز
 سرخوش و آشفته در عشق و طلب
 چون کشوی قانع تو باین کس فان
 لب فرو بند از طعام و از شرب
 اهل تن را اکل و شرب این جهان
 تن که مشغولست باین اکل و شرب
 زین طعام این تن اگر باید فطام
 زین خورشها زاید اندر دل خیال
 این خیالات تو صورتها کشوند
 هر خیالی که کند در دل و وطن
 بر کنی ابنان تن را با خبیث
 پرستوی از لوت و پلوت مرده ریک
 کشته ای آکنده از خون چون زلو
 شاد و خرم کشته ای در عیش و نوش
 از قدر زبردستی چون مزبله
 کرملی و از قدر آکنده ای
 عاشقان کمتر خورند از لوت و پلوت
 شمع و شل در گریه و سوز و گداز
 باش و جنبش همیشه چون لب
 از خدا میخواه خوان آسمان
 سوی خوان آسمان کن شتاب
 دور میدارد ز خوں آسمان
 جان نمی باید آن درگاه قرب
 نمی رسد جاز از بزم حق مدام
 آن خیال باطلت بشد وبال
 در قیامت در پیت بویا کشوند
 روز محشر صورتی خواهد شد
 زاید اندر دل خیالات عبث
 معده است در جوش و اتم همچو دیک
 اشکت از لوتها پرتا کلو
 میسکنی با ذو قها جوش و فروش
 چیست این های و هو و غلفه
 طمطراقی در جهان افکنده ای
 عاشق از عشق حق کشته است فوت

اندرین برنده سودای عشق
از قدر پاکیزه و خالصند
باریاضرتا بدین شد تعلیف
هر که از عشق یابد زندگے
هر که اندر عشق یابد زندگے
چون نیابد زندگے از عشق جان
جان جو آب صاف بدران بجا پاک
قلب ما همچو طاقس و اندران
یابد اذکر و عبادت جان صفا
جان چو شمع روشن و تن چون لکن
تن چو اضطرلاب باشد از صفا
هست جان چون آب و تن چون آتیا
آسبار هست معموری ز آب
چونکه از جانت معموری تن
جان صبی خواهد بجانان اتصال
و شمع جان تو است این مال و جاه
مال چون مار گشت و آن چاه ازوها

دائما مستند از صحراهای عشق
برزگوهرهای اجلای باشند
در عبادتها قوی گشت و خفیف
چاک و چالاک شد در بندگے
کفر باشد پیش او جز بندگے
بنست قدرش پیش ارجان خراب
پیر شد ز آلوده کی جسم خال
مخلط شد خال تن با آب جان
پیره کرد و از طعام و از غذا
روشنی از نور جان دارد بدن
آینی از روح همچون آفتاب
شد ز آب این جنبش و کار و کیا
گرم بودی آب او ماندی خراب
از برای عیش تن تو جان مکن
تن بخواید عیش و نوش و جاه و مال
هلیں برو در سایه خاص آله
سایه مردان ز مرد این دورا

هست چون ز مهره اصل جاه و مال
 دام ابلیس لعینست مال و جاه
 عجز و فخر و بستی کن اختیار
 مرد عارف را حریف و یار بکش
 کربیبی یار عارف هان و هان
 بد کمان بکش همی نه رشت کار
 پرده پذیر خود را چاک کن
 چاک و چالاک شود در خدمتش
 هر چه فرماید بجان و دل پذیر
 بکش مرد است در عشق خدا
 نیست ضایع در ره دین سعیه است
 صبر کن اندر جهاد و در عنا
 که تو بکشی مرد میدان رضا
 در رضای دوست گوشتی روز و شب
 تو بیای و وصل آن مطلوب را
 پس منه از دست گشت و کار را
 تو دین فانی بکش درد و بلا
 مرد حق زیاق اکبر در مثال
 کوشکارا وندی گشتی تباه
 تا نکردی دام ملعون را شکار
 محرم آن مخزن اسرار بکش
 پاک دل شو تا بنی بد کمان
 نامه خود خواند اندر حق یار
 مرد حق را اعتقاد پاک کن
 آب حیوان نوش کن در صحبتش
 جان فدای او کن و پیشش بمیر
 نفس کافر را بکش میکن غزا
 توحیات سرمد بین در مہمات
 دم بدم می بین بقا اندر فنا
 میکنی خود را بعشق حق فدا
 میگذازی خویش را اندر طلب
 هم پستی روی آن محبوب را
 تا ز گندم پر کنی انبار را
 تا کنی ذوق و صفا اندر بقا

هر که رنجی دید لجنی شد بدید
گر کشتی در عشق یزدان رنجها
هم بیایه اندرین فانی جهان
گر غایت میلند آن کرد کار
این وجود نو مبدل میشود
من بگویم روشن این اسرار را
پیش با همت بود اسرار جگه
می نیایم در جهان من همدی
هر که اینی درین فانی سرا
در جهان یک عاشق آزاده کو
ای برادر گریبودی اهل تن
هین بیا بشکن وجود خویش را
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
این خودی را کرده ی بر خود حجاب
تا برون نایه تو از حس برون
برده باطن شد این جسمهای تو
هست این جسمها برای این جهان

هر که جدی کرد در جدی رسید
هم درین فانی بیایه کجها
وصل آن معشوق باقی بے کمال
در دل چوله بدر کرد و آشکار
خمر تو خل مشکلت حل میشود
گر بیایم یار دل بیدار را
از خسان محفوظ ترا ز اهل کان
تا شود با سر وحدت محرمی
گشت اندر دام شیطان مبتلا
از کدورات طبیعت ساده کو
مطلع کشتی تو بر کسوار من
مغز شوی تا بشنوی این رازها
دکستان مغز نغزی بشنوی
شو برون از حس خود خود را بیاب
بستی محرم بستر اندرون
کردین پرده بمانه وای تو
عالم وحدت ازین جسمها نهالت

زین لب و کوش ارغمی یابی فزاع
 چند کاچی بے لب و بے کوش شو
 کر بیندی بار یا صنت کوش و لب
 می بیای در دل اور ای عمو
 از عنایت دان اگر دات طلب
 عقل تو روشن شود چون آفتاب
 کر عنایت باز دار دان رفوف
 حکم تقدیرش چو آید بے وقوف
 کر کند حق از عنایت فتح باب
 عاشق منوریده و شنید استوی
 جان تو روشن شود زانوار عشق
 زاهد از او میبخت خوف نار
 عاشق از عشق خدا برهان د
 زاهد بترس می تازد بپا
 کوشش زاهد شد از بهر ثواب
 در ره دین رفته با خوف و رجا
 عاشقان بگذاختند از عشق دوست
 که بنوشی زان شراب خوش مساع
 و انکه ها چون لب حریف نوش شو
 میکنی اندر دلت اورا طلب
 کر کمی بارے عنایتها ی او
 این طلب را از کرم سازد سبب
 ناستوی طالب کند کشف حجاب
 آفتاب عقل را آید کسوف
 عقل جمع بود در قمر آید خسوف
 می چنانند از غم عشقت شراب
 دایم آن معشوق را جو یاستوی
 کشف کرد و در دلت اسرار عشق
 می و د با پا همی لیل و نهار
 سیرا کشد تیز تر از برق و باد
 عاشقان پزانت از برق و هوا
 می کنند طاعات از خوف عذاب
 جنت و خور و تصور اورا جزا
 آرزویشان نیست الا وصل دوست

کرده اند عشق حق خود را فدا
مست جام و حدتند این عارفان
عارفان گز جام حق نوشیده اند
گشته غواصان بحر بهشتان
حفظ کردند و زنا نمی داشتند
کشف کردند و الله در دلشان نمود
سرو حدت گشت این اراعیان
کرچه زینان بر حق مستور نیست
هرگز اسرار حق آشکارا نمیشدند
نیست ضایع سعی کس پیش خدا
کرده است شمت خدا عز و جل
هر کسی را داده است یک کوکب
قسمت شایسته وصل و لقا
قسمت فجاردوری و حجاب
چونکه قسام او است کفر آمد کله
باشی را صنی قسمت قسام را
هر کسی را یک نصیبی دیده است

وصل جانان گشت ایشانرا جزا
کرده اند اسرار حق در دل نهان
سحق دانسته و پوشیده اند
یافتند آنجا بسی درها نهان
محقق در درج جان می داشتند
گشت دلشان کنج وحدت را کنوز
میکشند آنرا زنا اهلان نهان
لیکشان اظهار آن دستور نیست
مهر کردند و دهانش دوختند
هم سزای جهد تو آید جزا
کونه گونه سیمهارا در ازل
هم بوفق آن طلب سازد سبب
قسمت زهاد و جهت بقا
قسمت کفار و دروزخ عذاب
صبر باید صبر مفتاح الصلّه
صبر کن بر هر چه میدهد خدا
آن نصیبش را در یکتا ده است

هر یکی را می نماید یک سبب
 این سبب را آن سبب ساخته است
 صبر کن تسلیم شو اندر رضا
 رزق اید پیش هر که صبر حبیب
 ز امتناع چار اصل آن پاک ذات
 در بنای پروریدت آن خدا
 نقطه گشتی در رحم پرور داد او
 تا بدین روزی ترا روزی رسید
 پس چرا چشم قناعت دوختی
 از قناعت هیچ کس بی جان نشد
 بهین قناعت کن ره کن حرص و آرز
 قوت جان میخواه از آن رزاق پاک
 تا کند روزی بجانت آن خدا
 تو برای قوت تن در دنج و غم
 عقل تو گشته زبون نفس فر
 و ای آنکه عقل او ماده بود
 در وجودت نفس کافر کا مران
 زان سبب روزی خود را در طلب
 میل آن اندر دلش انداخته است
 میرساند روزی تو آن خدا
 رنج کوششها ز صبر ثبات
 پرورش میداد تا گشتی نبات
 چون گشتی حیوان بدادت رزقها
 چون بزادی شیر دادت ای غمو
 با هزیران نعمت می پرورید
 از هر یصی ز آتش غم سوختی
 و ز هر یصی هیچ کس سلطان نشد
 رزق کم ناید همان میبکن نیاز
 نیست قوت جانها هر آنچه آید ز خاک
 گوست قوت ابنیا و اولیا
 نفس تو بس گریز و عقل تو کم
 عقل تو ماده است نفس است بر
 نفس گشتش ز تو ماده بود
 او چو شوی و عقل چون زن زیران

هر یکی را می نماید یک سبب
 این سبب را آن سبب ساخته است
 صبر کن تسلیم شو اندر رضا
 رزق اید پیش هر که صبر حبیب
 ز امتناع چار اصل آن پاک ذات
 در بنای پروریدت آن خدا
 نقطه گشتی در رحم پرور داد او
 تا بدین روزی ترا روزی رسید
 پس چرا چشم قناعت دوختی
 از قناعت هیچ کس بی جان نشد
 بهین قناعت کن ره کن حرص و آرز
 قوت جان میخواه از آن رزاق پاک
 تا کند روزی بجانت آن خدا
 تو برای قوت تن در دنج و غم
 عقل تو گشته زبون نفس فر
 و ای آنکه عقل او ماده بود
 در وجودت نفس کافر کا مران

عقلت از لاهوت آمد چون ملک
کی روا باشد که جبریل امین
حاشا لله نیست عقل آن بد گهر
غالبست بر نفس عقل مؤمنان
ای خنک آنکس که عقلش نر بود
توبه قوت خدا با عقل را
یا الهی عقل راده تیغ تیز
عقل را روشن کن از نور هدایت
مست کن جان مرا از جام عشق
تا حدیتم را هر آنکه بشنود
جهل کن تا مست نورانی شوی
هین بیاست تو این گفتار من
هست این گفتار من خمر لدن
هر که شد مست ازین جام ظهور
محرم این رازها صاحب دلست
معه را خالی کن از قوت بدن
معه را بدار و سوی دل خرام

هست از ناسوت این نفس سنگ
میرود بر امر شیطان لعین
کی برویدست دون از کان زر
چون علی مرتضی بر کافران
نفس زشتش ناده و مضطرب بود
تا کند با نفس کافر او غزا
تا زند او کردن نفس ستیز
تا دهد او خانه ی دل را ضیا
تا دهم با عاشقان پیغام عشق
همچو من شویده و شنیده شود
تا حدیث را شود نورش روی
تا شوی سرور از اسرار من
جان عارف مست کرد دوزین سخن
در روشن میکند وحدت ظهور
اهل تن را فهم این بس شکست
تا کند در دل تجلی ذوالمانن
تا که به پرده زحق آید سلام

برده هستیت برد از میان
 ناکنی در بزم وحدت عیش و نوش
 دل دل عاشق شراب و شاد است
 آن شرابی که شد او پاک و حلال
 خمر دنیا هست مردار و حرام
عاشق می باشد آن جان بعید
 که بنوشی از شراب لعل یار
 با ده انگور باشد تلخ و کند
 زان بیاید در دگر ریخ خسار
 آن که اند عقل را رسوا کند
 هاین بنوشی اهل دل صبا ی جان
در شکر غلظت ای حلوائیان
 چیست صفرائی ز به ذوق و را
 هر که از شهوت کند ذوق و سرور
 عارفان چون طوطیان خوش نوا
 کرده عارف از جهان دون عبور
 جان عارف از ره پنهان نهان

تا ترا تو حید حق کرد و عیان
 تماشای گشت و گنی جوش و خروش
 بنجودی و بهاشی اش شاد است
 شادی که شد جمالش لایزال
 نیست حسن شادی صوگر مدام
کوی لبهای لعلش را ندید
 تا ابد هرگز نگر دی صوگبار
 خمر جان خوشبو شیرین تر ز قند
 زین بیای زنده که پایدار
 وین فزاید قطره را دریا کند
 باش هر خوش ریغم این تن پروران
همچو طوطی کوری صفرائیان
 بنست بشهد معارف گشته
 آید از حلوائی عرفانش نفور
 قند عرفان آن دهد بس ذوقها
 یافته در بزم علیین سرور
 میرسد هر دم بزم آسمان

ز دبا نهایست پنهان در جهان
جانهای عارفان زان نزدبان
جان غافل زین عروج آگاه نیست
مانده در حبس جهان جان عوام
میدوند آفتاب در شغل جهان
پایین شغل این جهان مشتاب تو
ملک شیطانت تعجیل و شتاب
چند کوشی اندرین دنیای دون
در ازل بوده است با معهود عهد
هم تو پستی شیطان لعین
بس چرا بکشستی میثاق را
تو بها کردی و بکشستی بسی
نفق میثاق و شکست تو بها
گر کنی با عهد و میثاقش وفا
بنده حق باش با تقوی و دین
دوستی با دوستان حق بکن
گر همی خواهی که بهشتی است مرد

بایه بایه تا عنان آسمان
بایه بایه رفته تا ایوان جان
جز بجان عارف اینجای راه نیست
جان کشان زادیو بگرفته بدام
نیست ایشان را خبر ز اقلیم جان
آنچه من گویم بجان دریاب تو
لطف رحمایست صبر و احتساب
تو چرا باد یو ملعون زبون
که عبادتها کنی با سعی و جهد
که عدوی شست آن شیطان مبین
کشته ای تابع تو دیو عاق را
تو زبون دام ملک آن حسی
موجب لعنت بود را انتها
عاقبت از لعنتش بایه ها
شوعد و با نفس و باد یو لعین
روست با کیمیا ملحق بکن
باش همراه رفیق اهل درد

دور شو از یار بد تو زینهار
حق ذات پال الله الصمد
 ما بد بر تن فانی ضرر
 می بینا موزی تو خوی بد زمار
 خوی نیکت بد شود از یار بد
 کر قریب معجب خود بدین شوی
 در شوی یار رهیده از می
هر که بی من شد همه منها خود است
 ای برادر بگذر از ما و می
 اول از ما می کشد این بدن
 پروری این لکته را با عز و ناز
 جان تو از عشق جانان ماند دور
 کمرندی جان تو با عشق آشنا
عاشق که عشق یزدان خورد قوت
 پسن بیا آزا شو از قیدش
 ماند اندر حبس تن مجبوس جان
 ای برادر عاقبت جمله مجاهد

صحبت او بدتر است از زهر مار
 که بود به ما بد از یار بد
 یار بد چارز کند ما و می سقر
 می کنند در تو کسایت خوی یار
 آن بدی در تو بماند تا ابد
 همجو او خود باین و اهل کین شوی
 همجو او تو به خودی و بی می
دوست جمله شد جو خود را نیست
 اصل این ما و می ما و می
 آخرش بپسیدن فانی شدن
 بملکشی رنج و الم دور و دراز
 گشت اندر حبس این تن بجنون
 که بدی در دام این تن مبتلا
صد بدن پیشش نر ز تره نوست
 باش مست از جام عشق و ذوالمن
 باش عاشق جان و جسمش و اهل
 نیست کرد و عشق می ماند همان

عشق چون دریا و عالم زو کوی
نیست کرد و هستی جمله جهان
هر چه جز عشقت شد ما کول عشق
کز نیک عشق بکشاید دھان
و اء عشقت هستی این کائنات
جمله هستیها ازو کشته عیان
جمله موجودات ازو یابد ظهور
جمله عالم کشته بر آثار او
در نیکبخت عشق در گرفت و شنید
چون چنین فرمود آن سلطان عشق
آنچنان غواص خاص بے مذید
در صفا آورد بے حد آن کریم
از شراب عشق خورد او کاسها
جوش کرد آن بحر بے حد و کران
عشق جو شد بحر را مانند یک
عشق را بس تو کجا فهمی بهوش
عشق را که نمی شناسد هر نسیم

عشق چون خورشید و عالم زو توی
عشق مانند سمدی و جاودان
دو جهان یک لقمه پیش نول عشق
در دھان او جهان کرد و زھان
جمله احوالات ازو آید حیات
زو عیان عالم ز عالم او زھات
ظاهر است اولیک از او هم دو
نیست واقف هیچ کس از اسرار او
عشق در یابست فقرش باید
بس کجا یابد کسی پایان عشق
چونکه حد و قعر این در یابذید
بی تمن هر دانه در یستیم
خود چه باشد کاسها بل طاسها
گشت رقصان همچو طاقوس چنان
عشق ساید کوه را مانند یک
که آن چنان دریا و عشق آید بجوش
که از ورق صد چنان کوه عظیم

هست عاشق کوی در چوکان عشق
عاشقان شیران دران صحرای عشق
عاشقان بازان بیست لامکان
تا تو بمانی در حجاب بوالبشر
ای احی کر قابل عشق بیا
بش صافی از کدورات صوا
از همه آلودگیها پاک شو
در قبال نفس خود مردانه باش
از ریاضتها جلر ناگشته خون
چون خیال میشود در زهد تن
این خیالات جهان بے وفا
گشته این فانیست اقتضای مراد
بس که میکوشی بجدا از حرص و آرز
از برای کسب مال و ذر و سیم
می فتی در صد خطر از حرص برک
حرص کور و احمق و نادان کند
بس که ناقص هستند این احمقان

هست عاشق رستم میدان عشق
ما هیانند اندران دریای عشق
بلبلان گلستان بستان
سرری با عاشقان کمتر نگر
در ره عشاق جان را کن فدا
تا شوی مقبول اخوان صفا
در ره دین محمد خاک شو
از جهان و اهل آن بیگانه باش
کی بروی تو خیالات از درون
تا خیالات از درون روفتن
میکند مشغولت از ذکر خدا
میکنی بس عیها و اجتهاد
کرده ای در راه ملکب ترک تاز
می نهی جان بر خطرهای عظیم
که ز حرص آسان نماید بر تو مرگ
مرگ را بر احمقان آسان کند
عمر را ضایع کنند اندر جهان

نیست این از ازان دریا خبر
بحر وحدت از محبت جوش کرد
عارفان زان بحر برد چون صدف
چشم دنیا دوست کف بیند هم
آنکه کف را بدست گویان بود
اهل ظلم و مرجع کرده علم کف
عارفان مست می عرفان شدند
از خم وحدت خداشان داو جام
شاهد باقی دران بزم بقا
که چه ستانند از جام خدا
کی کند آن مست جز عدل و صواب
ای شراب عشق حق میخواه جام
چهد کن تا مست عشق حق شوی
تو نبای جام حق را بیکان
آنکه آتش مدگی آن جام را
نیست صنایع چهد تو در راه حق
ذره‌ی کمر چهد تو افزون بود

چون کفی از موج آن بحر این صورت
کف بر آورد و بخود رو پوش کرد
میزند این تن برستان کف بکف
چشم دریا بین کشته عاقلان
و آنکه دریا دید پس حیران بود
علمشان آخر جو کف خورد و تلف
از معارف سرخوش و حیران شدند
تا ابد مستند این زان مدام
کشته ساقی مجلس عشاق را
لیک ازین مستان نمی آید خطا
که ز جام حق کشیده است او تراب
شوری از خم مردار و حرام
بخود از سکه مدام حق شوی
خبر باید کرد آن را بخت جان
که کند اندر طلب جان را فدا
کی شوی محروم از درگاه حق
در تر از وی خدا موزون بود

جد و جهد از برای عز و جاه
 تو نمی خبئی بشه با تا سحر
 جهد ها و سحرها کردی بسی
 پرستی ز افسانه ها و قیل و قال
 تو یقین میدانی که این علم و هنر
 ای که در معنی **زینب خا مشتری**
 مشتری تو جو تو غافل ز حق
 تا شود او چون تو دانشمند یک
 علم که آن از بهر جاه است باد
 عاقبت پیش اجل این خیک را
 با خسان آموختی علم و هنر
هست تعلیم خسان ای که بستم شوق
 که بستی بر کلوغی نقش خرد
 پس بیا تو ترک کن این قال و قیل
 پیش مردم آن خدا زانو بزن
 آن زمان این درس را لایق شوی
 ای برادر علم بحث مدرسه

نه از برای باد و کی جام آله
 گشتی مشغول با علم و هنر
 تا که با فضل و هنر کردی کسی
 خویش تن بندستی صاحب کمال
 می فتی مردم ز معنی دور تر
گفت خود را چند جوئی مشتری
 بهر عز و جاه میخواند سبوح
 پرستود از باد هستی همچو خیک
 خیک خود پر کردی و گشتی تو نشاد
 میکند خال شود سعیت هبها
 آب زر را خرج کردی با حجره
همچو نقش خرد بستان بر کلوغ
 که توانی او را پیش شاه برد
 لا احب الا فلان که چون خلیل
 تا سبق خوانی تو بگویش و دهن
 که بسوزی عقل را عاشق شوی
 کی رهاند مر ترا از و سوسه

پوز بند و سوسه عشقت و بس

عاشقان فایع ازین سوساها
صین بیا که در عشق باش
برده هستی بدر بچوشت باش
در طریق عشق میجو یک رفیق
همدمی جو مه جبین و کلهزار

عاشق شوشا هدی خوبه بجو

کر تو میخو اهی بمعنی شاهدی
تا ترا او همچو خود بشیدا کند
از عقل عقل می یاب ره
تا شوی غواص در دریای عشق
عقل را میکان فدا در عشق دوست

چون بیازی عقل در عشق صمد

کیما ی عشق را گشت فدا
نوشیند سنی زنان مصر را
از شراب حسن یوسف گشته است
حسن یوسف چون گشته اند عقل را

ورنه کی سوسا بسته اس کس

میخورند از خم وحدت کاسها
مستقد درس در عشق باش
بی غم و تشویش شود رویش باش
نیست تهایه مناسب در طریق
چون کنی به شاهدی خوبه قرار

صید مرغایه همی کن جو بجو

مولوی شو باش یاری شاهدی
در معارف بیل کویا کند
مست کردی از می عشق خدا
تا کنی پرواز در صحرای عشق
بیکشاید مغز چون شکست پوست

عشر امثال دهدا هفت صمد

عقل است در شود زان کیما
عقلشان در عشق یوسف گشت فدا
به خبر از خولش بریدند دست
کی کم است از حسن او حسن خدا

حسن یوسف جرعه‌ی از حسن است
 اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
 این تن تو یوسف جانرا حجاب
 از میان کرده‌ی تن و استود
 تو بکوی مست ما هذا بشر
 در تو نهان است معشوق قدیم
 این کلیم از روی کنج ارو استود
 ای خنک آنرا که ذات خود **مخت**
 اگر تو ذات خویش بنمائی یقین
 ذات خود را اگر شناسی به گمان
 بی نشان و لا مکانست ذات تو
 ذات تو بیرون ز کون است و مکان
 اگر تو خود را در یقین دیده‌ی
 هر که **محبوب** است از خود کدول است
 هر که ذات خود بداند مرد است
 مغرناخته که شد محتاج به دوست
 کر همه خطا تو از نفس است
 پیش آن معنی چه باشد نقش پوست
 ای **لم** از زن شوخ‌ای آن جمال
 پرده را بردار و یوسف با بیاب
 یوسف جان مرا پیدا شود
 جهد کن این پرده را بردار ای پسر
 کنج به پایان ترا زیر کلیم
 کیستی تو آن زمان پیدا شود
 اندر امن سر مد **قصری** **بخت**
 تا ابد اندر بقا باشی امین
 ذات پاک حضرت کرد و عیان
 هست اندر نفی تو اثبات تو
 سایه‌ت است این که گردد در جهان
 در حجاب و ز عیان نا دیده‌ی
 مرد آن باشد که بیرون از **شک** است
 مغرناخته است مستغنی ز دوست
 دوست است چون پرورشش او را از دوست
 روح تو میدان یقین حیوان است

روح قدسی نیست روح ابراست
نیست از مردی ترا سرمایه‌ی
گر بریش و خایه مردستی کسی
ریش و خایه گر بمردی بدنشان
بلکه مردی را نشان است کو
میکنند او را بتغ عشق دوست
اوست بس انسان کامل در جهان
بهر او شد این زمین و آسمان
جوهر است انسان و جریح او را عرض
هست انسان مظهر ذات قدیم
هست انسان مخزن اسرار عشق
سر عشق به نشان زو شد عیان
شد بغیض عشق ایجاد حیات
جمله هستیهای اشیا هست از او
دور کرد و نه از موج عشق دان
گرچه چیزی نیست در هر دو جهان
لیک انسانست واقف عشق را

صورت انسان و معنی است خراست
مرد ریش و کبالتی و خایه‌ی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی
مرد بودندی همه نره پزان
میشود با نفس خود خصم و عدو
مغز آنست کو برکت از قید بخت
ورنه عالم پر ز کاوان و خران
از جهان مقصود حق او بد همان
جمله فرع و پایه است و او غرض
اوست در بحر بقا در تبسم
هست انسان مطلع انوار عشق
پادشاه لا مکان در روی نهان
شد کفی از بحر عشق این کائنات
نیست کس در عالم الا هست از او
گر نبود عشق بغیردی جهان
که نشد زو که نهانست گر عیان
آئینه گشته است عارف عشق را

تا نکتی دور از حرص و هوس
 پاک شو از خشم و شهوت حرص از
 شور و زین و صفهای ناسزا
 ترک خشم و شهوت حرص اوری
 مرد آنست ترک کرد این و صفها
 انبیا ز اوصاف بد بودند پاک
 بودندشان با نفس و شیطان جنگها
 کارشان با کافران حرب و قتال
 زان نترسیدند از رنج و شکست
 هر که بایزدان وی شد وصل یار
 مؤمنان راهست عرق انبیا
 مؤمنان چون انبیا در راه دین
 پس تو ای مؤمن بیا چون انبیا
 گرفتار هست آن رک پیغامبری
 گرفتار هست از زوی حسن دوست
 بیست سوی لعبت کلزنگ کن
 گرچه این حسن صور هم عکس است
 کی شوی واقف تو از عشق خدا
 تا شود بیا از جانت جستم باز
 تا شوی مست از عیش و شوق خدا
 هست مردی در رک پیغامبری
 هست جسته و را با انبیا
 نفس را کردند آن شایان هلا
 بس که کوشیدند در راه خدا
 جنگها کردند در دفع ضلالت
 وصل جویشان عاقبت مر جود است
 او چه ترشد از شکست و کارزار
 که همی کوشند در راه خدا
 کارشان با نفس و شیطان جنگ گیر
 در ره دین خدا کن جاهد ها
 بیستوی از لذت و شهوت بری
 کی کنی رغبت برب و نقش کویست
 عقل در رنگ آورنده دنگ کن
 عکس الابد است آنکو وصل جوست

عکس کرد و تو فزاید حب اصل
می نماید اصل اندر عکس نیز
چشم جان بکشا و بنکه هان و هان
صفت پنهان از خرد این رازها
اندرین بحث از خرد و بهین بدی
خیز رازی چون نباشد رازداد
چونکه او بنوشت تفسیر کبیر
پس چه دانند اهل ظاهرا ز دین
بهین بیا تبدیل کن اخلاق را
خویرهای ناخوش را کن بدر
دوست تو و زخوی ناخوش تو بری
پاک کن اوصاف نامشایسته را
چونکه اوصاف بشیر کرده هلاک
دردلت راز نهان پیدا شود
نیست در قیاض کمالی عین بیا
نیست پایان گر چه خوان وصل را
مفرد است

آن دلیل تست اندر راه وصل
اصل ببیند چشم عارف هست نیز
اصل اندر عکس پیدا و عیان
رو تو از عشاق خوان این درس
خیز رازی راز دار دین بدی
کی بداند راز دین هر نا بکار
گر نبودی از رموز دین خبیر
کی شود مهر کو دل اهل یقین
سر مه کن خاک ره عشاق را
باش مبدل تا شود ز صفت شک
تا ز خمر زهر هم شک خوری
تا کشاید در دلت این رازها
بمستوی ز آئین هستی تو پاک
قطره است از وصل حق دریا شود
تو ملوک من کجا وصلت کجا
قد ریزی ات بنوشت از اشتها
جلد سادس

آب جیون را اگر نتوان کشید
 و اصلان چون ماهیان در بحر جان
 هست اندر خال مار از اقرار
 که تو ماری نیست دریا جای تو
 عارفان چون ماهیان اندر تنگ
 کره ماری تو بگو بحر وصال
گرندی عطشان بحر معنوی
 در جزیره مشنوی آب زلال
 هست گویا مشنوی باغ جهان
 کو ترا از دوزخ هست اصل و کبریت
 مقصد اقصای این دون همان
 ای عجب آن همت علا که است
مغنا برمی برد تا آشیان
 که تو علا همتی می باشی شد
 بر براق همت از بستی سوار
 همت علا کرامی دولت است
 همت علا جو بردار و علم

هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 نیست خود آن بحر را حد و کران
 عیش نهان ماهیا زادر بکار
 نیستی در خوریدریا وای تو
 اهل ظاهر مانده در خشکی جو مار
 تشنه شو موطالب آب زلال
فرجه ی کن در جزیره مشنوی
 مانده اند این تشنگان در قیل و قال
 چاره ی جنت اندر وی روان
 کی نصیب تو شود باغ بهشت
 چند روزه عز و اقبال جهان
 که مراد او ملاقات خداست
پر مردم همت است ای مردمان
 میرساند همت در هر مراد
 میبکی در قصر او ادنی قرار
 آدمی را قدر قدر همت است
 فعل و وصف هر چه باشد نیست غم

ورژان همت عالی بنود
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر
کر ترا هست ای پسر همت بلند
عز دنیا را مکن هیچ اعتبار
زانت میل عز و جاه و سرور است
نیستی روشو فنا اندر فنا
تا نهی فانی تو دوری از آله
هیچ کس را تا نکند او فنا
بارگاه کبریا در نیست نیست
نیست گشتی ره ترا پیدا شود
اندر آنجا چون رسی همچون شوی
از تعین و ارجی بینی عیان
صحن رستی رو بگردان نیست شو
چیمست معراج فلک این نیستی
اندرین هستی تو هستی از غرور
این ز فہم عاقل و دانا برست
تا نیایی تو این هستی برون

ناقصی از زهد و از تقوی چه سود
خیر و شر منکر تو در همت نکر
جز بدان معشوق باقی دل میند
عجز و فقر و نیستی کن اختیار
ز آرزوی وصل دلبر دل برست
تا میسر کرد دت وصل و لقا
در فنا یاب ره آن بارگاه
نیست ره در بارگاه کبریا
ره نمی باید هر آنکه نیست نیست
چون رسیدی جای تو بیجا شود
از زمان و از مکان بیرون شوی
قطره جان افکنی در بحر جان
کن عروج از خاک بر افلاک رو
عاشق از اندھب دین نیستی
زین معارف هست ادراک تو دور
در خور ادراک دانشمند نیست
جهل تو محکم کند فضل و فنون

چون بشوی فانی ز هستی و ارمی
 گرچه دقتها کنی اندر علوم
گرچه داری دقت علم ای امین
 علم که آن هستی تو افزون کند
 نمی یغزاید ترا عشق خدا
 زان علمت کی کنایه چشم جان
 علم که آن شد الهی تقوی و دین
 که ترا میل وصال دلبست
کار تقوی دارد و دین و صلاح
 چون شدی عالم بپادرویش باش
 رهبری جو در طریق مولوی
 تا ترا او همچو خود سر خوش کند
 میسنوی اندر جهان خوار و حقیر
 سروری در بندگی افکند کیست
بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 بنده را خوشتر چه باشد بندگی
 چون با هر خواجهاش منقاد شد

که نخواهد گشتی ازین سر آکهی
 جا صلی چون بنده ی باغش شوم
زانکه نمیشاید و دیده غیبیان
 میل تو اندر جهان دون کند
 میبکند و رد ام شهوت مبتلا
 تا جهان نی نشان بینی عیان
 می برد میلست بر رب العالمین
 دین و تقوی و صلاح است هر گشت
که ازو باشد بدو عالم قلاح
 از خودی فارغ شو و بخویش باش
 گوشت است از جام صاف مشوی
 رخت هستی ترا آتش زند
 لیک در باطن شوکی شاه و امیر
 رستن از هستی فکند زنده کیست
چون جنازه ای که بر گردن برند
 در رضای خواجهاش افکند کی
 مقبل و مقبول شد آزاد شد

و بر خدمت کاهل است و بد فعال
بش اندر بندگی خوار و حقیر
بند که از سرور کی نیر نیر است
یا رخود بر کس منه بر خویش نه
ای برادر چون تو مخلوق زبون
با کمال قدرت ایجاد کرد
داد در دست عنان اختیار
هین بکن بر امر آن شاه امثال
آرزویت وصل حق باشد همان
این جهان دام است و دلش آرزو
چون خدایت داد قدرت بال و پر
دانه چین اما ز جای بی خطر
چون ببینی دانه را یاد آر دام
هین مشغول نگو اندیشه کن
فعل تو نیکست یا خود هست بد
فعل تو که زاید از جان و تن است
چون کنی فعل حسن با اختیار

آیدش از خواجسته شمع و کوشمال
امر و فرمان را بجان و دل پذیر
ای خوش آن درویش کز هستی بخت
سروری را کم طلب درویش به
بهر خدمت از عدم جستی برون
داد عقل و دانست ایشاد کرد
می فرستاد بدینا بهر کار
جان فدا کن تا جزایا به وصال
دور شو از دانه و دام جهان
در گریز از دامهار و آرزو
میگریز از دام و بالا تر بهر
چونکه حیثیت داد نیکو تر نگر
مرغ زیرک باش و میهن اهتمام
از بدی بگریز و نیکی پیوسته کن
با تو خواهد ماند به شک تا ابد
همچو فرزندت بگیرد دامنت
زاد فرزند سعید و نختیار

و رکنی فضل قبیح از احمق
 چونکه جمله بد بود افعال تو
 می نلخی در جهان از عز و ناز
 کرده ای اسباب عیش آراسته
ای بزرگفت و کمر آموخته
 چون کفن آمد لبس آخر ترا
 چیست این جوش و خروش عیش و نوش
 نیست خود این طمراق تو ابد
 نیست باقی این سرور و این سریر
 توبه کن زین عیش و نوش بے بقا
مرکب توبه عجائب و کرب است
 که بوصل دوست داری اشتیاق
 دل بکن از مهر این دینای دون
 هست این یاران دنیا بے وفا
 چون خدا تنهاست تنهایه گزین
 چون بریدی تو زیاران هوا
هست تنهایه به از یاران بد

زایدت فرزند بد بخت و شوم
 چون شود در روز محشر حال تو
 می شناسی خولیش را بس سر فراز
 با کبر خولیش را پیراسته
آخرست جامه نا دوخته
 میشود تخت التری تحت و سرا
 گشته بر تخت عز و رفعت پوش
 یاد ناری هیچ از کور و لحد
 در جهان بے شاه ماندنی وزیر
 سروری سرمدی جواز خدا
بر فلک تا ز دیگ لحظه زبست
 عزم او کن شو سوار این براق
 تا بیایی وصل نعم الما هدون
 جهد کن تا یار تو گردد خدا
 بکسل از یاران و با او شو قرین
 فرد گشتی یار تو گردد خدا
نیک بابد چون شنید بد شود

که تو میخواهی شود یارت و دود
یکدمی با عاقلان کم شو قرین
عاقلان در قید دنیا بسته اند
سنگ زن بکن تو شیشه عقل را
بین چه فرموده است آن سلطان عشق
عاشقم من برفن دیوانگی
عقل او از عقل خلقان پیش بود
چونکه بود او عاشق دیوانگی
پس چه باشد علم و عقل دیگران
آنچنان عقل و فنون و فضل را
کار و بار این جهان را ترک کرد
کار او دارد که حق رسد مرید
عاقلان مشغول در کار جهان
نقد عمر نازنین کردند خرج
فد ها و ذکر هاشان روز و شب
یا که باشد مطلب این عاقلان
عاشقان دیوانه آن سودای عشق

پس نوازیار آن بد بگز زد
دائما با عاشقان شو همساز
عاشقان از بند هستی رسته اند
که شوی دیوانه می یابی رها
آن غریق جبره پایان عشق
سیرم از فرزندگی و فرزانی
از همه با علم و دانش پیش بود
سیر بود از عاقلی فرزانی
پیش علم و عقل آن بحر روان
کرد اندر راه عشق آن شه فدا
بهر کار و بار عشق شاه فرد
بهر کار او ز هر کاری برید
تا جرد ایستان بیازاد جهان
در ره تحصیل حظاً حلق و فرج
اندرین دنیای دوزخ و طلب
جلس و عشرت اندران باغ جهان
یاوه تازانند در صحرای عشق

هر چه غیر شورش و دیوانگیست

خالق بیچون دو عالم آفرید
عقل ناقص اندرین فانی بماند
عاشقانرا همت عالم بداد

مطلب ایشان همان دیدار او
عاشقان چون زان وصال آگاه شدند

عقل هر عطارد که آگاه شد از او
چونکه آن عطارد عطردوست یافت

می فرستاد او بدین سو عطرها
خود هم او عطردوست هم بوبنده او

بی نیاز است آمده اندر نیاز
هم بخود طالب تو هم مطلوب خود

این عجب که نیستی از من جدا
تو منی ای دوست من من نیستم

از منی از سختی داری منی
این منی منی فکشد در تویی

این منی فانیست رواوی بجو

اندرین ره دوری و بیگانگیست

شد یکی فانی یکی باقی مدید
عقل کامل اندر آن باقی براند
که دو عالم شان نشد هرگز مراد

نقدشان شد ضعیف در بازار او
از ره عقل و خرد گمراه شدند

طلبههار از یخت اندر آب جو
طلبههار از یخت آن سوراشتافت

داد بینی مان که بو گیریم ما
در ره عشق و طلب بوبینده او

ساجد و سجود او اندر نماز
هم محبت خود تو هم محبوب خود

می ندانم من کیجا میم تو کیجا
پس عجب تو کیستی من کیستم

هم تو جانان در دل و جان منی
حمد لله که نمازدم در دیوی

تو مستی بکداز در اکسیر او

چون تومی بکذاختی تو او شدی
تائستی او بذاتی کش تمام
تائستی او که شود او بدعیان
خود هم او یی و از وی بی خبر
تائستی بیخودنی با خود علیم
اگر اشتیاقی کردی تو هست
هست بی شک قدر آدم قدر دید
آدم دیده است باقی گوشت و پوست
صورت تو آب و آتش باد و خاک
صورت و مغیبت را داد اتحاد
ذات او را ذات تو مظهر شده است
نقش با جان جان بجان زنده است
ظاهر و باطن بمعنی هست یک
این دوی اوصاف چشم احوال است
یا الهی اول و آخر تو یی
مای مانعی و تویی اثبات ما
توجو خورشیدی و ما چون سایه کی

شد یقینت در تویی هم او بدی
خواه آن انوار باشد یا ظلام
بلکه راز خود او شود او را بدان
تا که نکند بی بنور او بصیر
خود هم او یی و بذاتی او سلیم
یافتی در هستی خود هر چه هست
هر چه بد در ذات او آن شد بدید
هر چه چشمش دیده است آن چیز است
معنی تو از نفیست روح پاک
ذات واحد است آن رب العباد
توجو ابر او چون هم انور شده است
در حقیقت نیست جز یک هر چه هست
اول و آخر یکی دان نیست شک
و نه اول آخر از اول است
نیست غیرت باطن و ظاهر تویی
هر چه دارد از تو هست این ذات ما
از شعاع تو بیا سر مایه کی

زانکد سایه ازینا دارد مدد
 در پے خورشید فضلت سایه وار
برک کا ہم پیش تو ای تند باد
 عشق همچون تند باد بے سکون
 هر کجا خواهد برد مارا کن
 عشق چون مغز است و عالم همچو پوست
 عشق یک نور و ظهورش بے عدد
 او چو خورشید است و تنها چو شب
عشق ز اوصاف خدای بے نیاز
 چون ز اوصاف حقست این عشق پس
 تا ز اوصاف بشر خالائی
 خشم و شهوت خاب و خور و نفرت
 و صفیهاست چونکه ادیو قرین
 خلق عالم میکنند از تو فغان
ای زنده بی گنا هاراقفا
 چون ز ترس حق ترسی ای لایم
 از حقایق کشته مردم زار زار

بی ضیا خود سایه کی ظا هر شود
 من همی کردم توی اصل و مداد
من چه د انم تا کجا خواهم فنا د
 ما چو برک کا پیشش بس زبون
 ما مطیع و بے قرار و بے امان
 جمله جنبشها درین عالم از دست
 جمله هستیها ازود دارد مدد
 او چو روشن کشت شب شد محجب
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
 کی شود او را بهر خس دست رس
 لایق این وصف اجلالائی
 جنبش و میل بشر د انم بشر
 ظلم و فسق و بغض و و کبر و کین
 مار و کژدم کشته ای اندر جهان
در قفای خود نمی بینی جزا
 کشته ای تو هینم نار جمیم
 پس تو خواهی سوخت در دوزخ بنار

نیست باقی این جهان می بگذرت
چند روزه عمر را غمزه مشو
چشم را ز اول ببند و برکش
گره می خواهی سلامت از ضرر
تو مشو ناظر باین دارالقرار
اهل دنیا با جهان بی وفا
عارف از عیش فنا رو تافته
جاهل از عیش فناست مفتنم
کز تر است جار یا خود بار و خویش
دوستی جا اهل شیرین سخن
تو به عشق دوستی کن ای پسر
میکند میل ترا با عشق حق
کز کشتی از دست عارف یک دو جام
خود چه دنیا تو کنی خود را فدا
کشته ای عشق خدا یا بد حیات
والله از عشق وجود جان پرست
ای خوش آنرا کشته شد و عشق دوست

فعلها بیت با تو ماند تا ابد
راکت رو از راه حق بیرون مرو
چشم آخر بین که می یابی رها
چشم ز اول بند و پایا ترا نگر
کشت عارف ناظر دارالقرار
کشته قانع غافل از عیش بقا
بسرور سرمدی است تافته
چونکه با او بی جوار کردی توهم
میکند میل ترا در حظ خویش
لم شنو که آن هست چون تم آهن
که شود در راه دینت را معبر
پیش او از درس دل گیری سبق
مست کردی و شود عیش مدام
میگذری در ره فقر و فنا
پس بگویدا قتلو نه یا ثقات
کشته بر قتل دوم عاقل تر است
خونهای کشته گاش وصل است

قطره جان عرفی بجز جان شود
 قطره ای که او محو کرد و در هوا
 باین محسب از عشق شهبای دراز
 تا سحر از عشق جانان شمع وار
روشنی خانه بپشتی همچو شمع
 دمع شمع و سوز او ب اختیار
 مشک و سوز عاشقان با اختیار
 محو شد شمع و فدای نارسد
 رو تو هستی را فدای یار کن
 توجه دانی قدر این عمر عزیز
اطلس عمرت بمقراض شد بود
 پس تو این اطلس مده در دست
 پاک کن از چرخ پیش شاه بر
 خلعت باقی بیا به از خدا
 که تو خواهی با خدا قرب وصال
 میطلب وصل خدا با اشتیاق
جو در دوران و هر آن بجای که هست

محو کرد و قطره و عیان شود
 نیست کرد و لا جرم کرد و هب
 گریه کن با حضرت حق کن نیاز
 باش در سوز و کداز و استکبار
که فرو بپشتی تو همچون شمع دمع
 چون بسوزد او فدا کرد و بنار
 می شود ایشان فدای کرد کار
 رست از هستی همه انوار شد
 هستیت تبدیل از آن انوار کن
 می کنی خزع و نگیری هیچ چیز
بر دپاره پاره خیا طغزور
 پاره پاره می برد به هیچ حزد
 قدر او آنجا است آن درگاه بر
 جاودان ماند در آن وصل و لقا
 عمر را کن خزع امر و الجلال
 تا سوزی را نشن و هجر و فراق
سهلتر از بعد حق و غفلت است

نیست باقی جو درینج این جهان
این جهان شد برده حسن آله
از جهان یکر فغان بود خویش
خانه می هستی بکن گلی عزاب
کر بعضی کنج حق ویران شوی
در عمارت ها کاند و عقور
عاقلان خود را عمارت می کنند
عاقلان را میل در غبت با جهان
عاشقان کردند خود را تار و مار
جغد در ویران نشسته بر قرار
جغد را خود چه خبر باشد از آن
قند حکمت از کجا زاع از کجا
قند عرفانت نعل عارفان
عارفان چون نیشکر از قند بر
حاصلست مقصودشان در اندرون
پس تو در بیرون چه کردی کوسو
تو مروا خود بیرون با خود بیا

رنج بعد حق بماند جاودان
چون جهان کشد گشت روشن همچو ماه
در زبان خویش بایک سود خویش
تا شوی مظهر بتاب آفتاب
مخزن آن کنج بی پایان شوی
در خرابی است عز و کنج و نور
نام و تنگ خود را عایت می کنند
عاشقانه عزم شهر لا مکان
پیششان جمله جهان هیچ و فشار
نالها در باغ بلبل را هزار
که کند باشوق کل بلبل فغان
کرم سر کیم از کجا باغ از کجا
حیفه دنیا بزاغان جهان
چون صدف در اندرون دارند در
احتیاجی نیست ایشانرا برون
هر چه جوئی در درون خویش جو
در درون خویش جو معشوق را

روی در روی خود آرای عشق گیسوی
 چون شناسی خویش را تو غیر از تو
 جمله موجود است در آت او
 جمله گشتند مظاهر بی گمان
 کون دی چشم از نور یقین
 جمله اجزای جهان را ز چرخش
 و مدینه این نای از دمرهای اوست
 اوست هر چه هست جز او هیچ نیست
 او منزله پاک از کون و مکان
 عاقلان محجب از گفتار من
 جاهلان خود دشمنان این رموز
 سخن بدارند آیات کلیم
 با سبکتهای جاهل صبر کن
 چون بلویم نکته توحید را
 طوطیان دانند ذوق قدس
 مشغول مغزهای معنوی
 مهر که او محظوظ شد زین مغز مغر

نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 کی شود خود غیر از تو بنگر ناگو
 از همه مرآت عکس ذات او
 از همه کرد او ظهور و شد عیان
 هر چه را کردی نظر او را ببین
 ز وجود یکی جمله دریا با جوش
 بای و موهوی روح از هیاهای اوست
 پیش عارف جز یکی در کون چیست
 هم ظهور نور او هر دو جهان
 نیست ایشان محرم اسرار من
 زانکه خفا شد این سرها چوروز
 کی شناسند از شب در یتیم
 خوش مدال کن ز عقل من لدن
 مرخص و سحره تقلید را
 کی شود باقند را غا را هوس
 هست این گفتار مغر مشغول
 نیست اوزاع نسیم طوطیست نقر

اصحی که گفت ذم این کتاب
کی شود دریا ز پوز سنگ جنس
قد تو حید است این گفتار ما
سکریت حائط و دیوار سخت
معرفت اشکوفها ز شجر او
عارفان هستند گویا باغبان
شیخ و تقوی باغ و عارف صاحبش
جان شیخ و جان تقوی عارفست
بس که گویندند در عارف سلف
با هزاران سیرها اندوختند
تا عیان کردند اسرار نهان
سرتوجید آشکاره شد بها
مای ما از ما فاشد مانداو
چونای بنده لاشد از وجود
شد عیان توجید همچون آفتاب
اهل دل دانای اسرار نهان
اهل صورت هست محبوب و شیف

ذم خفاش بود با آفتاب
کی شود خورشید از برف منطس
روسته اندر باغ شیخ مصطفی
شد طریقت اندران حائط درخت
سرتوجید است حقیقت بار او
میوهها پر گشته ز لیسان درجهان
میرساند میوه را بارانغبش
معرفت محصول ز هدایا است
معرفت حاصل شد از بهر خلف
در معارف شمعها افزوختند
گشت آسمان معرفت با عارفان
از خودی رشتیم و هستیم از خدا
ما شدیم از دست او مایستو
پس چه ماند تو بیدیش ای محمود
اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب
سرتوحدت میشود او را عیان
کی بتوجید لطیف او شد ایف

هست تو حید خدا از حسن برون
 نماند بنظر سوزا الله کس
حسن حیوان که بیدری آن صور
 که تو اندر حسن حیوان مانده ای
 حاصل آنکه صدر گشتی در جهان
 فاضل بالانشینی از همه
 دوستان در جهان بسیار شد
 که چه گشتی با اکابر آشنای
کم که ریز از شیر و از درهای نر
 تن ضرر یابد شیر و از دها
 آفراین تن خود بخوابد خراب
 آشنای و خویش مشغولت کنند
 هاین بوجست از همه بیگانه شو
 محنتی شود در طریق نیستی
در و جوه روی او ز رخسار شو
 او ترا کشد چون شدی از خود بری
 میرسی با او جواز خود و ارهی

اهل حسن را دراک او باشد زبون
 با تجلی که بیاید دست رس
بایزید وقت گشتی کا و خر
 چیست حاصل علمها که خوانده ای
 تو فلان که چه هستی ز افلان
 خویش را اعلیٰ بینی از همه
 سرکشان با تو حریف و یار شد
 دور ماندی از ملاقات خدا
ز آشنایان و ز خویشانشان کن حذر
 جان جدا ماند ز خویش و آشنای
 صیفا آفت جان بماند در حجاب
 کم کنی ره سحره غفلت کنند
 واله و آشفته و دیوانه شو
 شوقنا تا کس نکوید کبستی
چون الف در بسم در و درج شو
 تانه ای بخود باوره کی برے
 کم شواز خود تا باو یابی رهی

از تو میخواهند ضولیتا وند تو
در جهان بکشتی عزیز و محترم
تا کنندت همچو خود آن ابلهان
چشم بند خلق جز اسباب نیست
اهل دنیا زان سبب دلخسته اند
خود همه هیچست اسباب جهان
پس بیا میکنی تضرع با خدا
لا اله الا الله تا ترا با خود کشد
که کند الحاح بنده در دعا
ای معنی دست از دعا کردن مدا
که کند رویا اجابت آن خدا
بنده را بچویشی و آشکستنی
خواجه در حق او حسان وجود
چهیست اینجا زیری علم و هنر
زیری فضل و فنون هستی دهد
ای باب علم ذکاوات و فطن
زیری و دانش دنیا پرست

که شود با این جهان بیوند تو
از متاع و ملک دنیا مفتاح
مبتلای بند اسباب جهان
هر که لرزد بر سبب اصحاب نیست
که با اسباب جهان دل بسته اند
برده است بشد ز اسرار نهان
دستها بردارد اتم در و عا
می نماید از کرم راه رسد
هست به شک از عنایات خدا
با اجابت بار و اویت چه کار
تو همان کن عرض حاجات و دعا
در رضای خواجه اش دل بستنی
خود هم او داند کنای او چه بود
محو او شود تا از وی باین نظر
نیستی نحو و قناعتی دهد
گشته ره رو را جو غول راه زن
در مرادات جهان بگشاده دست

سیمها و جهدها دارد بسی
 زیرکی اور از حضرت دور کرد
 در حقیقت اوست دانا و زکی
 کو علیم از علم ربانی نشود
خودیش را عریان کن از فضل فصول
 رحم بر بیچاره و عاجز بود
 مرضعیفا را که رحم آن رحیم
 کرچه دارد بر همه انعام عام
 جمله موجودات را از فیض وجود
 جمله عالم هستی است از جام او
مؤمن و برتر از همه بود و کبر و مغ
 در تحری خلق را هر سوی روست
 پیش رویت را نهاده بت پرست
 کرچه روا آورد به نقش و نگار
 صورنا که بت بود معبود او
 در شریعت کافرا که است او بی کمان
هیچ کافر را بخواری منکرید

تا درین دنیای دوان کرد کسی
 دانشش چشمش را کور کرد
 بگذرد درین دانش و زین زیرکی
 فضل و عزت بگذرد فانی نشود
تا کند رحمت ترا هر دم نزول
 بر تو انا رحم کن جائز بود
 بر کدایان است احسان کریم
 رحم بر اسلخته می آید مدام
 او همی بخشد هستی و وجود
 جمله خلق را سوی او دارند رو
جمله را از سوی آن سلطان الغ
 در حقیقت جمله را مقصود اوست
 خود و رازان بت مراد او بوده است
 آرزویش خالق پروردگار
 در حقیقت خالق است مقصود او
 خود حقیقت را خدا دادند همان
که مسلمان مردش را کشد امید

هر کسی را هست در صورت نظر
کس کجا داند که این اسرار چیست
تو همان اندر رضای حق بگوش
چهد کن مردانه در فرمان او
دانش و فضل و هنر از دل بشو
در کدرا از فضل و از جلدی و فن
خدمت و خلق حسن در هر که هست
خدمت و خلق حسن داد خداست
در ازل بود که هر چه بوده است
که هر چه هر چه بود آن خواهد شد
دائما میگوشت اندر راه دین
مستور کن با کروه صالحان
که بیای در جهان یک مرد دین
اهل دنیا مستور با همدگر
تو بیا کن مستور با عاشقان
که کنی با عقل ناقص مستور
و رشود مرشد ترا عقل تمام

جز خدا را نیست از باطن خبر
کیست مرد و خدا مختار کیست
دائما بر او گوش و هوش
میرسد بر محنتان احسان او
دست زن در خدمت و خلق نکو
کار خدمت دارد و خلق حسن
یافت او لطف حق و از قهر رست
او بمؤمن در ازل از حق عطاست
ترا این را هیچ کس نمشوده است
تو بدین پاک احمد دست زن
با در تو مستور با مسلمین
بر پیغمبر امرش و هم بدان
تا توانی باش با او هم نشین
میکنند و آرزویشان سیم و ذر
با و مطلوبت جمال بے نشان
در جهان سود و زیان بنایدت
میکنند میلت بجای لا ینام

آنچنان عقلی که بد اندر رسول
 میشود از نور او روشن مگر
 میشود روشن بنور مصطفی
 هر زمان از نور آن شمع چهل
 نور احمد است تابان هر زمان
 تا سوی روشن بنور مصطفی
 نیم ساعت هم ز همدردان مبر
 دور بکشی از هوا و از هوس
 یابی از انبار وحدت بر و بر
 که شناسی سر توحید خدا
 خویش ایای نماید مشکلت
 او جو کل خندان تو لبیل در قفان
 بلبلی کل دید کی ماند غمش
 از فراقش کار تو آه و فغان
 او بتو وصل تو مهجوری ازو
 چون کل خندان شود دلبر عیان
 صحبت اهل دلست او را کلید

در مجالس میطلب اندر عقول
 خود کجا باشد چنان عقلی دگر
 از نقیصه عقل اگر یابد صفا
 روشنست شمع دل هر اهل دل
 در قلوب عاشقان و عارفان
 بدین متوکلیم ز این شایان جدا
 کرا زین انبار خواهی بر و بر
 که سوی با عاشقان تو هم نفس
 میشود جان و دولت از عشق پر
 آن زمان واقف نوی تو خویش را
 کلشن وحدت شود جان و دولت
 میشود در باغ دل دلبر عیان
 دل که دلبر دید کی باشد ترش
 ای برادر در دولت دلبر نهان
 در دولت آنکه داری آرزو
 که گشاید این دولت صاحب دل
 بر در دل قفل زد نفس بلبید

کورسی تو صحبت آن یار را
یار را بایار چون بنشسته شد
در حضور اصل دل دل و اشود
مؤمنست مرآت مؤمن در زهر
گر شود مرآت تو مرد خدا
گر بینی خویش را حیران شوی
عاشق را چون که گردد پرده باز
بچ وقت آمد نماز همنمون
بچ وقت آید خلقان در نماز
عاشقان کستان حق لاینام
عاشقان در وقت هجران و فراق
کس چه داند سرشان اندر وصال
در فراق و در وصال این عاشقان
یادمی هجران بر عاشق چو حال
هست شیرین گریها و نا لرها
آه چه شیرینست شبهای دراز
خود فراق عاشقان وصل و لغات

میکشاید در دلت کلمه را را
صد هزاران لوح سردانسته شد
در دل اسرار نهان پیدا شود
تو در آن آینه حسن خود نگر
اندر و بینی جمال خویش را
همچو بیل پیش کل نالان شوی
یادمی خاله نگر دند از نیاز
عاشق را در صلوة دامنمون
میکشد آن وقتها با صحن نیاز
در مناجات و تضرع برد و ام
لا به وزاری کنند از استیاق
دائما در ذوق و کثوف و وجد و حال
نستند از دوست غافل یک زمان
وصل کمال متصل به پیش خیال
عاشق را در فراق دلربا
نال و فریاد وزاری و نیاز
عاشق از معشوق یادمی کی جداست

عشق از معشوق سازد عسوه ناز
 که حقیقت بندگی جز عشق چیست
دل دل عاشق بجز معشوق نیست
 یا الهی کن مرا از عشق پر
 از شراب عشق کن مست خراب
 که چه با وصل و لقا لایق بنم
 ساخت چون از خال آدم قدرت
 خال را هم ساختی از عدم
در کمال رشتیم من منتهی
 خود عدم کی کرده است یارب گناه
 بودی من کاشکی یارب عدم
 نافریدی همجو من عاصی و کمر
 نامده ز اولاد آدم همجو من
 که چه کردم از عی جرم و گناه
این قضا را کونگون تصریف است
 همجو کوی پیش جوکان قضا
 بس که غلطیدم بسر کین و چنان

باز از عاشق کند با خود نیباز
 عاشق و معشوق غیر از عشق نیست
در میان نشان فارق و فاروق نیست
 کن فنا پیوند هستی ام بهر
 عرضه کن بر من جمالت به حجاب
 لیاک دارم بس امیدی از کرم
 زان شدم او میدو و از حضرت
 کن قبول یا الهی از کرم
لطف تو در فضل و در رفیق منتهی
 او جو من که بد بعضیان رو سیاه
 که آمدار هستی مرا چنین ندم
 از همه ناراستان ناراست تر
 بد فعال و زشتکار و مفتتن
 باد صرصر بد قضا من برل کاه
چشم بندش بقول الله مالک است
 رفته غلطان جایهای ناسزا
 کشته ام ناپاک و آلوده چنین

همین بزن چو کان من آلوده را
تا سوزم غرق اندران بحر صفا
اندران دریا بمانم جاودان
شد صغیر باز جان در مرغ دین
جان ول هستند از اقلیم بقا
جان و دل مرغان باغ لا مکان
بود این جان از نغمت نغمه‌ی
خود کجا کرد دیوان اسرار جان
دل جمال دوست را آینه‌ی
منظر حق دل بود درد و سرا
هر که شد مجوس حبس آب و گل
نیست تن ز جان و دل خبیر
جان و دل مرعشان را داد حق
فارغند از عز و جاه و نام و شک
عاشقان کردند بدنامی قبول
هر که او یکبار خود بدنام شد
خود کجا بدنام کردند این شهران

افکن اندر بحر عشقت ای خدا
از همه آلوده کی بایم رها
لا احب الاقلیم گویم بجان
نغمه‌های لا احب الاقلیم
گشته حبس تن درین دار الفتنا
تن قفس این هردو مجوس اندران
اوست از دریای بیچون قطره‌ی
نیست جز من امر بچو استن بیان
اوست کج عشق را کنجینه‌ی
که نظر دیشا هد آید شاه را
اوجه داند چیست سر جان و دل
جان حیوانیت جانان بس حقیر
که می خوانند از وحدت سبق
بی نیازند از جهان بود و رنگ
عاشقان هستند از هستی ملول
خود بنای بدنام هست و خام شد
لیک مجوسد زیشان ابلهان

کز چه علا قدر دارند این کبار
 هست عارف مظهر ذات و دود
 اهل عرفان شد کل ترزان بهار
 قوت جان شایدی ز انوار ذات
 هر باشد قوت او نور جلال
 آب حیوانست این نظم شریف
 از تو میخواهم خدا یا همدی
 پیش کوران چون برافروزم چراغ
 چون بصغرایه دهم حلوائی تر
 آه کو یک همتین اهل درد
 ای فغان از یارنا جنس ای فغان
 همتینی کو که مست جام هوست
 از جهان بیگانه با حق آشنا
 خالص و مخلص شده خاص خدا
 عارفست و خورده از وحدت بری
 کربیابد محرمی کوید عیان
 چشم من چون دید روی آن قباد

پیش خود بیان نذرند اعتبار
 کی شناسد چشم اعمی جسد
 یک اندر چشم هوش مست خار
 زان روانست از لبش آب حیات
 چون زاید از لبش سر حلال
 کاش بودی لایق حرفم حریف
 گوشتود این سرهارا محرمی
 چون بریزم قند را من پیش زاع
 بپاشد است آواز خوش با گوش کر
 و در باد از مجلس من خام و سرد
 همتین نیک جوید ای مهان
 از خودی و ارسته پرشته زد و گشت
 داند اندر بحر وحدت آشنا
 پال از ساکوس و تقلید و ریا
 و اصلست و گشته از کثرت بری
 اوست هر چه هست بیدار و نهان
 کثرت اعداد از چشم فتاد

کر چنین یاری بدی دما ز من
چون بگویم نکته توحید را
خود نمی فهمید اگر میگویمش
افکنم در آتش عشق خدا
بمیشود چون سوخته آتش پذیر
زان شود آتش رهین سوخته
جان عاشق ز آتش عشق است
در ازل بوده است با عشق آشنا
عشق چون زاو صاف پاک آن خدا
آدمی شد مظهر اوصاف او
ذات خود بیرون نباشد از صفات
آدم اصطلا ب اوصاف علوت
که تو از روی حقیقت آدمی
ورنه ای آدم تو هستی کا و وعظ
کنز مخفی در وجود آدم است
جسم او را قوت حیوانی غذا
کر رسد جان ترا از حق غذا

او بکشتی محرم و همراز من
من مهر آلوده حرص و هوا
یا مگر با آب تقوی شویمش
پاک میسوزد شود محو و فنا
بعد از آن از سوز من کرد و خیر
کوست با آتش ز پیش آموخته
سوخته است و قابلیت یافته است
زان پذیرا گشته است آن نور را
از صفات حق با دم حصه است
آن صفات پاک را از خود بگو
هم ز خود جوهر توانوار ذات
وصف آدم مظهر آیات اوست
تو یقین این را ز صارا محرمی
کوش تو زین نکتهها بوده است که
آدمی بس پادشاه اعظم است
قوت روح او ز انوار خدا
این غذاها را نماند گشتهها

گر نماید کشتهای نمان و آب
 زین غذاها کرد معی خود را فطام
 میثوی منقاد بر فرمان حق
 اندران دعوت غذا و قوت جان
 آن زمان در ذات تو کرد عیان
 آدمی مرآت او صاف و تیسیم
 خلق را چون آب دان صاف و زلال
 علم اجداری ز جان عالمان
 حکم و عدل و هیبتش از حاکمان
 متقی مرآت قدوسی و نور
 رافت و شفقت ز مادر از پدر
 ظاهر است و در مظاهر ظهور
 خوب رویان آینه‌ی خوبی او
 عکس حسن به نشان حسن بتان
 خود نشان از به نشان بنود عجب
 جمله آینه‌ی مظاهر به کمان
 اصل بیند عکس را صاحب نظر
 بد صفت بی این دو قوت مستطاب
 میسکنی بر هیئت از حفظ طعام
 تا کشوی بر خوان دین مهمان حق
 نور عرفانت به خلق و دینان
 ذات بیچون و صفات به نشان
 زو نماید و صفهای آن کریم
 اندران تابان صفات ذوالجلال
 لطف رحمتش از کریمان جهان
 هم عطا وجود از محسن عیان
 هم هدایت کرد از مرشد ظهور
 حکم و صبرش را ز درویشان نکر
 باطنست از فکر و او و هم دور
 عشق ایشان عکس مطلوبی او
 بی نشانست اصل عکس از وی نشان
 که شود ظاهر سبب از سبب
 لطف و مهر حق از ایشان شد عیان
 او معانی را بیا بد در صورت

خود ز معنی میشود صورت بدید
جمله تصورات عکس آب جوت
چشم ما لیدن گشت آن چشم جان
آمدن از پرده حسها برون
خویش را در کیمیا انداختن
در ره عشق خدا فانی شدن
از صفتهای بستر مبدل شدن
چون مبدل گشته اند ابدال حق
کی بداند اهل تن ابدال را
نیست خلق او همچو آن خلاق شد
هر که در وصف بشر باشد هنوز
کرز او صاف بشر بیرون جری
می بیند چشم تو جز روی دوست
کرد و چشم حق شناس آمد ترا
از خدا میخواه چشم حق شناس
چون بخت چشم می بینی عیان
خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست

چشم اصل دل بجز معنی ندید
چون بمال چشم خود و جمله اوست
در صورت دیدن مصور را عیان
می شدن واقف باحوال درون
میس هستی را از وزیر ساختن
پرتوا نوار ربانی شدن
در غم توجید غم شش خل شدن
نیستند از خلق برگردان ورق
کی شناسد او مقام و حال را
نیست کسنگ او کوهر بران شد
او چه فهمد زین اشارات و رموز
بربری از دام هستی و ارضی
تا بدان نیست غیرش جمله اوست
دوست پرین عرصه هر دو سرا
تا نمائی در حجاب این جو اس
حسن غیبی را که هست از غیبان
جمله موجودات در معنی یکیت

جمله زو آمد بد و می رفت باز
 گشت تخم و باز در انبار کرد
مجمع و پای علم مأوی القرون
 تخم از انبار در دست عدم
 هر زمان می گشت بر مید گشت باز
 گشت زار گشت این جهان ماد آنها
 دل منه که عارفی با این جهان
 نیست بیرون لذت و ذوق و صفا
 راه لذت از درون دان نه از بیرون
 گر گشاید در درونت چشم دل
 در دولت طالع شود آن آفتاب
 ورنه در نور کور گشت چشم دل
 بر مثال بیضه گشت چشم بشر
 می بزاید مرغ قدوسی از آن
در میان بیضه چون فرخها
 زیر پر آنگه در آرد او ترا
 اکثر این بیضه شود فرخ جهان

بمستو در روشن چو کرد چشم باز
 جمله محصور را احضار کرد
هست حق کل لدینا محضون
 گشت هم و میگرد در انبار هم
 کرد بر انبارها آن کار ساز
 جمع باشیم اندران انبار ما
 راحت اند و صحت انبار دان
 تو درون خویش یابی ذوقها
اللهی دان جستن فقر و حصون
 قاع آیه از جهان آب و گل
 میکند عرض جمالیت به حجاب
 تو بینی جز جهان آب و گل
 کرد در آرد پرورنده زیر پر
 پر گشاید بر پرده تالا مکان
نشوی تسبیح مرغان صوا
 که غرضهای جهان یلبه رها
 زیر پر ناید تراید مرغ از آن

گرنیابد از عنایتش مدد
چون شدی عاشق تورفتی زیر پر
از هوا چون بکدری عاشق شوی
چون رها کردی هوا از بیم حق
گر سعادت یار تو بود از ازل
ور عنایت در ازل یارت نبود
آن خدا هم بادیت و هم مضل
گر هدایت میدهد بس غرمنی
میدهد باد و ستان از لطف جام
ملک حق چیر شده این ملک هاست
یا الهی تو عنایت کن بمن
مابست قدرتت بس عاجزیم
زیر پر عشق ما را بیضه وار
هم بدو آن مرغ را پرهای عشق
دیدۀ ما را بکن روشن بعشق
بهر دیده روشنان یزدان فرد
از عنایت چشم ما گروا شود

کرد آید زیر پر فاسد شود
شوی برون از بیضه پر بکشا پر
تو بزم اولیا لایق شوی
در سک فراق از تنیم حق
حق عنایت میکند عز و جل
چون سعادت یکتا رسیدت چه بود
مانده بین الاصبغین اوست دل
و رضالت میدهد در مانتی
ی زهد باد و ستان از مکروام
قلب بینا لا صبغین کبریاست
ده سعادت ما نصداست کن بها
رحم کن بر ما ز لطف ای رحیم
ده حرارت مرغ قدوسی برآر
تا برد ما مبداء و مای عشق
میگشان ما را دران گلشن عشق
گلشن جنت را مظهر آیات کرد
بنی جنت در گلشن جنت پیدا شود

هر که از عشق خدا یابد حیات
 عاشقانه از جمله عالم گلشن است
 می بیند عاشق آلا روی دوست
 چشم صفتی ناظر نقش صور
 از قدحهای صور بگذر مه ایست
 که خدایت نور خجسته ای بر
 چشم باکی مصطفی ی به ندید
 که کشاید چشم از نور جلال
 عاشقانه هست آینه جهان
 چون زمینی گشت پیدا این صور
 صورت از بی صورت آید در وجود
 که چه از نار گشتی دخان
 نار چون معنی دخان چون صورت است
 نور صورت کن بمعنی انتقال
 که عنایت میکنند آن مستغان
 از عنایت که نیایی تو مدد
 تر از ملکه خوب تن کن ای امیر

او میان گلشن گشت در شنبهات
 جان عاشق افق آب روشن است
 چشم باطن بیند نقش تو گشت
 چشم جان داری تو در معنی نگر
 باده در جام است یک از جام نیست
 تو نبینی جز معانی در صور
 جبرئیل از صورت وحیه بدید
 صورت عالم نماید آن جمال
 اندران عکس جمال به نشان
 نور صورت بگذر و معنی نگر
 همچنان که آتش زاده گشت دود
 یک هست این ظلمت و نور است آن
 دود از آتش دلیل و آیت است
 یک بی توفیق باشد این محال
 میشود معنیست در صورت عیال
 کی رسی جای به بگر و سعی خود
 با گلشن میشو عنایت خوش بگر

گر عنایات خدایت یار شد
ور عنایات صفت دستی نداد
ای خداوند معین و مستعان
کشیشان مارا همی برتا وصال
هم تو بخشی جهد مارا ای معین
یک عنایت به ز صد کوف اجنه ها
تو بنال ای شاه دی خا کار
گر عنایات صفت نبود رفیع
وای اگر نبود هدایت ره نما
در کل عصیان فرو شد پای تو
مانده ای با غفلت اندر بندها
وقت بند و یکرانی های های
بند با مردان دمی نغره زنان
یا الهی در رهت نادیده ام
کرده ام با عشق من خود را خراب
گشته ام خوار و ذلیل اندر جهان
کرده ام در عشق جان و سر خدا

جان تو مسرور ازین اسرار شد
سیرها و جرده های صفت باد
از عنایات بکشد مارا عنان
نیست مارا به عنایات مجال
جهد مارا با عنایت کن قزین
جهد را خفست از صد کون فساد
با تضرع گریها کن زار زار
بمنوی در بحر محرومی غریق
مانده ای در ظلمت جهل و عمی
گر نگیرد دست فضلش وای تو
میدمی با خلق عالم بندها
در غم خود چون زنای وای وای
مانده ای در بند شهوت چون زنان
لیک در عسقت بسی شوریده ام
پایمال افتاده ام اندر تراب
در میان مردمان مستهان
گشته ام قربان عسقت ای خدا

دین من از عشق زنده بودن است
سالک من در طریق مولوی
مرد و هادیست مولانا بمن
عاجز و افتاده ام من بس حقیر
گرچه من هستم ضریب بی بصر
که مظفر بنستم من نیست غم
یا مظفر یا مظفر جوی باش
اولیا از حق مظفر گشته اند
پایان بجو او را و پیش او بمیر
شد هدی چون یافت پیر معنوی
آشنا آموخت اندر بحر عشق
زاد عشق ایدرد لم خورشیدوار
صبر من مردان زمان که عشق زاد
بود او غواص در دریای عشق
کرده بود او ظاهر خود را خراب
باضیا کش ساخت پرده جام را
جان او از عشق بے آرام بود

زنده کی زین جان و سر زنگ نیست
گشته ام غواص بحر منوی
از زبانم او همی گوید سخن
هست آن سلطان عشق و تنبیر
شد عصا گیر من آن صاحب نظر
که آن مظفر گشت پیر و مرشد
یا نظرو یا نظرو جوی باش
هم بنور حق منور گشته اند
تا کند انوار آن پیرت منیر
شد مریدش در طریق مولوی
کرد با او میر اندر شهر عشق
برد از من آن زمان صبر و قرار
در گذشت او حفر انرا عمر باد
شیر غران بود در صحرائ عشق
باطنا او بود تابان آفتاب
خود کجا پرده بود جام رضیا
زان مدام اندر کف او جام بود

از خم عشق او شرابم داد صاف
خلق اگر نبود سزای آن شراب
مستم از سراق خمر من لدن
از شراب عشق هر کو گشت مست
عاقلان هستند غافل زین شراب
چند بستی ای اخی محبوب تو
سروحدت ماند ز اورا کت نهفت
یار را چند آن بجوم جد و جست
این عجب که طالب اندر جست و جو
آن چه گویم نیست و ستوری که تا
لیک من هر چند گویم راز فاش
کوش و چشم دل کشای یار من
چشم و کوش دل چو باشد رهمن
آنکه اورا چشم دل شد دید بان
هرگز از روشن نشد چشم درون
آخر است دنیا و اهلش کا و و فر
اهل تن را در خور است این خاکدان

سرخوشی ام تا بپنداری کز اف
آن بریده به شمشیر و ضراب
زان چنین مستانه میگویم سخن
گشت آزاد از عقال عقل گشت
گشته عقل و هوش ایست از احیا
بش طالب تهنوی مطلوب تو
بین که آن سلطان سلطانان گفت
که بدانم که نمی بایست جست
کوید او کو اند کو گفت او گشت او
فانش گویم نکته تو حید را
تاب خور را نیست تاب بی باخ فاش
کورو کورین راز چشم و کوش تن
مر ترا کرد و عیان این رازها
دید خواهد چشم او عیان عیان
او بنید جز همین دنیای دون
از جبهان عشق ایشان بے خبر
در فضای قدس بران عاشقان

جیفه است دنیا کلاست اهل دین
 ملک دنیا تن پرستان را مکان
ملک دنیا تن پرستان را حلال
 آرزوی دانه دارد تن پرست
 اهل دنیا طالب مال و منال
 عاشقان را هست از فقر افتخار
 کشته اند از حرص دنیا را غلام
 چون تو هستی بنده دنیای دون
عکس میدان نقش دیباجه جهان
 ای برادر خویش را نشناختی
 مادن ویرانه ای ای شاه باز
 تو درین ویرانه چون داری قرار
 تونه جغدی جای تو ویرانه نیست
 تو خلیفه زاده ای ای آدمی
سجده گاه لا مکانی در مکان
 هست آدم بس کرامی پادشاه
 لمعه انوار حق زد شد عیان

عاشقان شیران صحرائ یقین
 عاشقان را ملک عشق جاودان
ما غلام ملک عشق بی زوال
 آن دمی از دام دنیا را نرسست
 عاشقان شاهان ملک لایزال
 عز و جاه و خواجگی نلست و عار
 خواجگی شد بندگی پیش عوام
 خویش را از ابلیخ خواججه بخوان
نام هر بنده جهان خواججه جهان
 کوهری خود را بخاک انداختی
 بهین بکن پرواز سوی شاه باز
 هست جوای تو شاه اندر شکار
 تو نمی دانی که در هستیست کیست
 خویش را بشناس آخر یلیدی
مربوب را تو ویران دکان
 با ملک کشته است او سجده گاه
 نکته اسرار حق زد شد بیان

بین که آدم را خلیفه گفت حق
علم سما و می کرد او را خدا
انبیا هرگز نگفتند از هوا
مفطلق کزومی نبود از هواست
می نگفتند از هوا خاصان حق
قول و فعل انبیا و اولیا
بی رضای حق قدم نهاده اند
باجمال جانفرا عاشق بدند
کثرن ایشان فنا شد چندان
برق فر روی خوب صادقین
ای خاک آنرا که دارد نور و فر
تو مدان دولت که داری مال و
تو مکو دولت بعز و مال و جاه
دولت جاوید پس درویشیست
هست اند فقر و فاقه فرو نور
شکر کن ای مرد درویش از قصه
شاهدی می باش درویش و کدا

خواند از و از علم اکسما سبق
تا ملئک گفت لا علم لنا
بود نطق انبیا و می خدا
همچو خاکی در هوا و در هواست
می نجیبیدند به فرمان حق
بود جمله بر رضای کبریا
می نشد صا در ایشان نماند
در رکعی و طلب صادق بدند
فرو نور حسن ایشان جاودان
تن فنا شد و آن بجایا یوم دین
تا بماند چون فنا کرد و صورت
دولت آن باشد که داری نور و فر
که نماند جاودان کرد و تبا
مستی و حیران و بیخوبیست
در غمی شد نفس فرعون و کفور
که ز فرعون رهیدی و ز کفور
شد سعادت سرمدی فقر و فنا

در طریق نیستی تو کرد باش
 در جهان نیستی تو کرد باش
 در جهان تو عزت و دولت بجو
 باش در فقر و فنا خوار و حقیر
 باش پس شوریده حال و بے قرار
ختم آنکه عجز و حیرت قوت اوست
 شاهدی با عجز و حیرت شو کدا
 باینارو عجز و بسوز و کداز
 هستی تو چونکه از انعام اوست
 لکن هستی فانی است فدا
 زنده کی جاودانه شد بهات
زنده کی در مردن و در محنت است
 یا الهی خود تو دادی جان بما
 جان ما یک قطره است از بحر جود
 قطره ما چون دران دریاسد
 قطره آلوده ناپاک ما
 حق روح پاک فخر انبیا

باش فانی از دو عالم فرد باش
 باش فانی از دو عالم فرد باش
 نا توان شو قدرت و مملکت بجو
 عاجز و مسکین و دلیش و فقیر
 دایما با عشق شو حیران و زار
در دو عالم حفته اندر ظلمت دوست
 ناشوی آسوده در ظلمت خدا
 شو فدا در راه عشق بے نیاز
 فرج کن این گسست در راه دوست
 هستی باقی بیاز و بے جزا
 اندرون ظلمت است آب حیات
آب حیوان در درون ظلمت است
 چون نباشد در راه عشقت فدا
 قطره را در بحر اندازیم زود
 محو گردد قطره کی در یاب شود
 پاک گردد اندران بحر صفا
 کن نصیب ما وصال ای خدا

فبحمد الله تعالى ومنه قد تم تحرير هذا الكتاب بالشريف اللطيف
المسمى بجلشن التوحيد في سنة سبع وستين بعد
المائتين والالف بترعا وهدية لا عز
اخواني واكرم احبابي الحاج خورشيد
افندي وانا الفقيه خادم القرآن
قراءة وكتابة مصطفى شدي
الحنفي المذهب شريعة والخلوة
المسيرة طريفة القبول
وطنا وولادة المعرو
بمحمد زاده.

کفایت از ایا من تعدد کما

عدنی لحدیثی نه ناظمی

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

و من قریب تر من علی بن ابی طالب

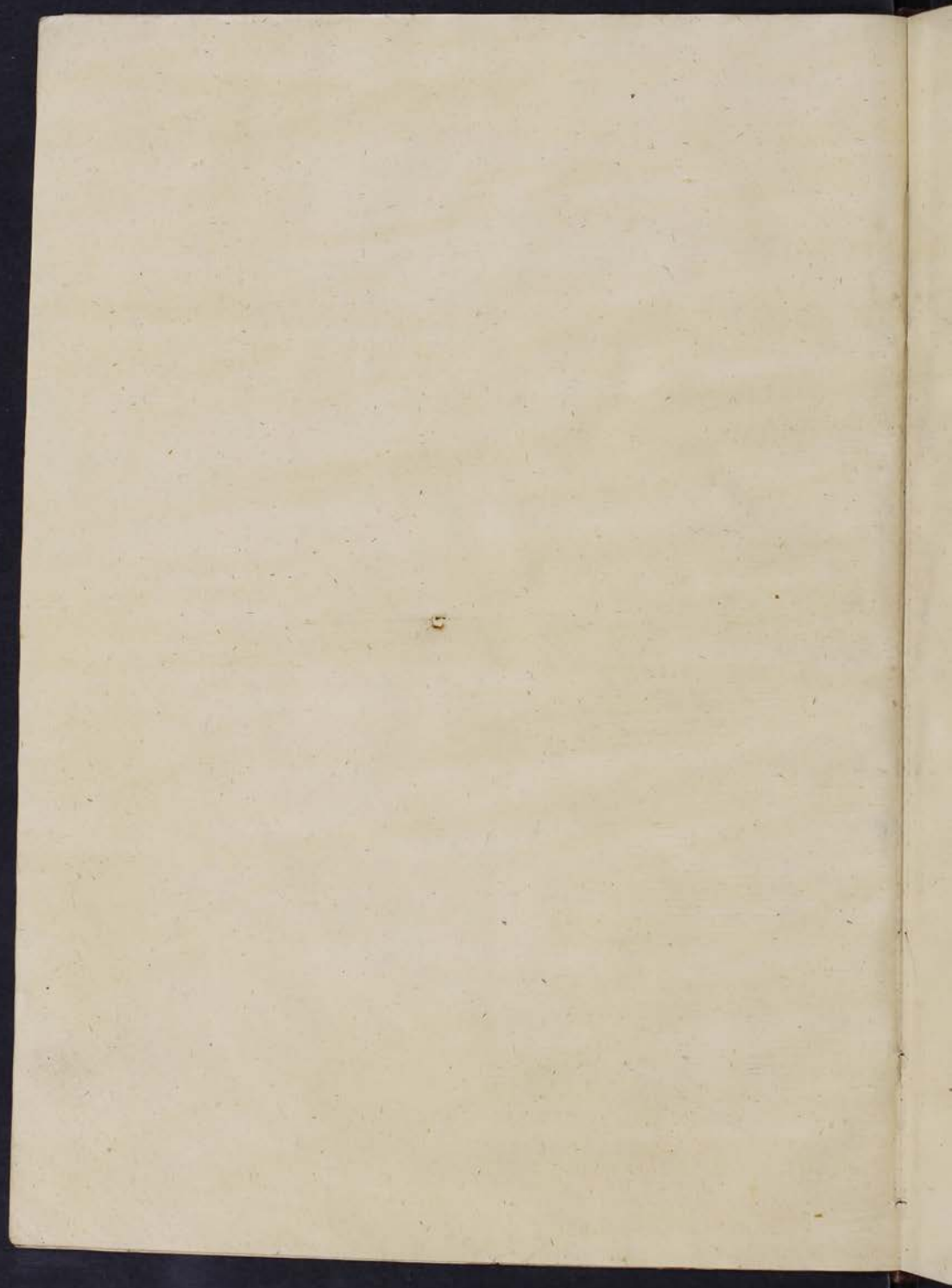
و من قریب تر من علی بن ابی طالب

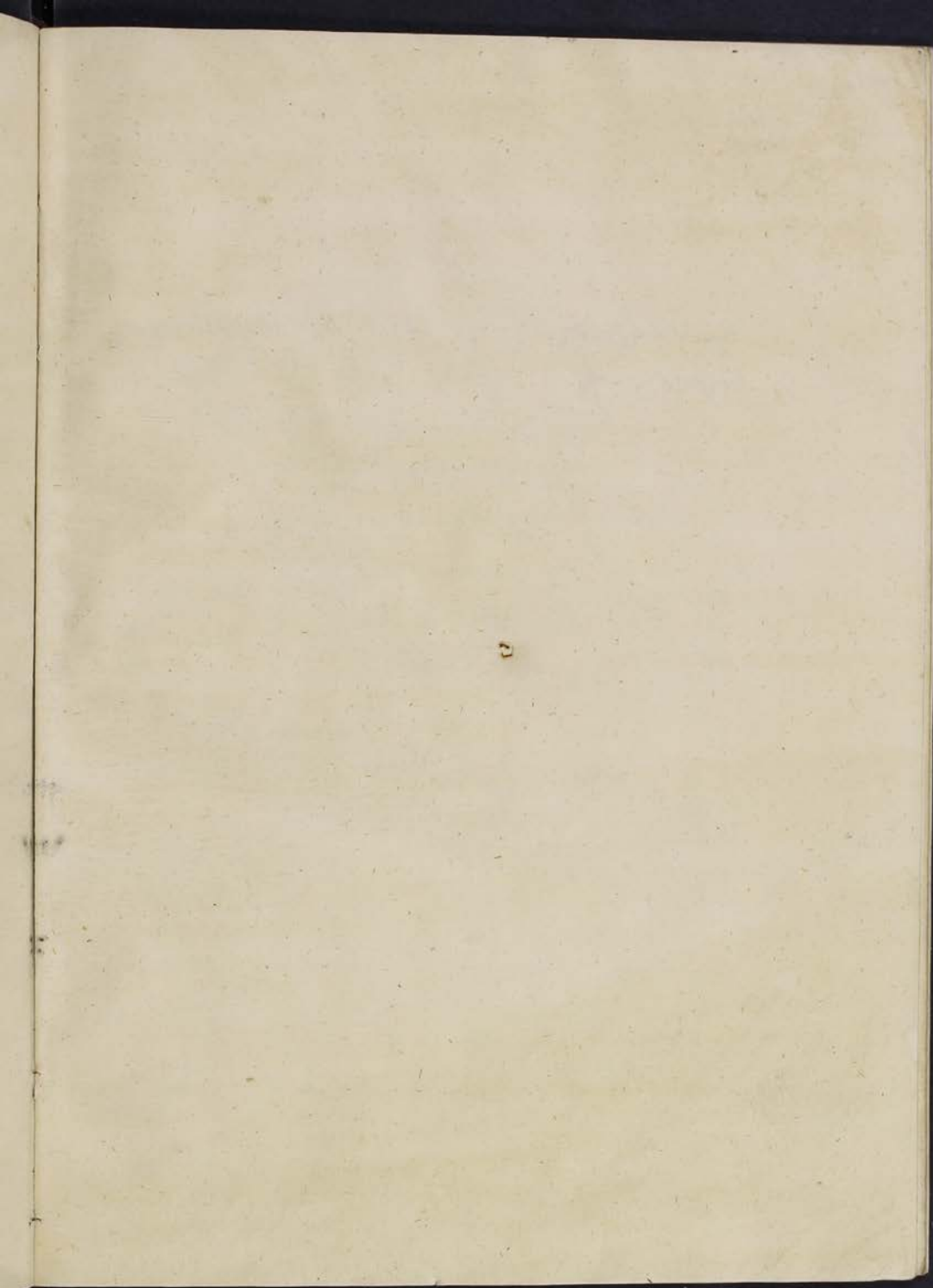
و من قریب تر من علی بن ابی طالب

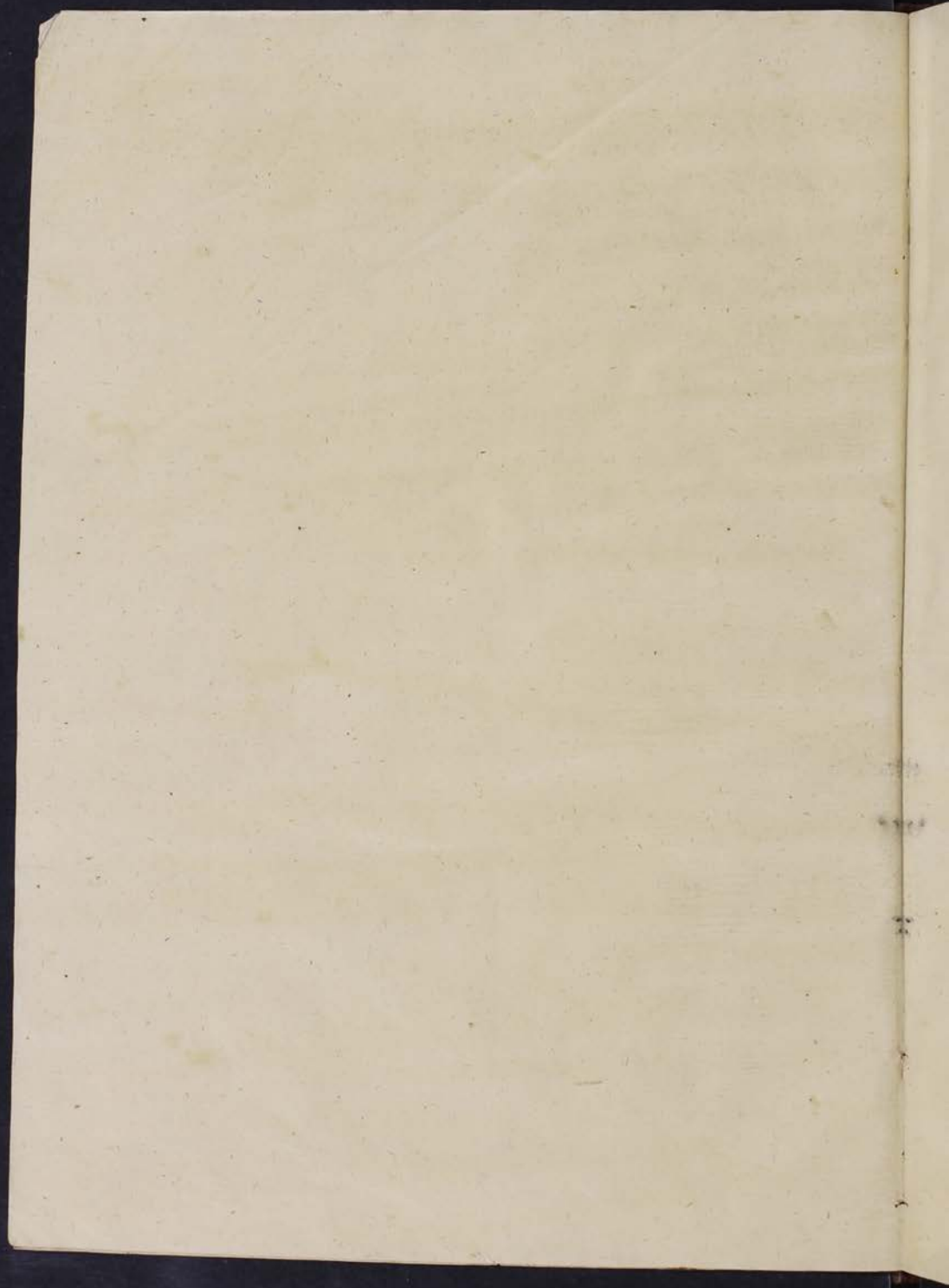
و من قریب تر من علی بن ابی طالب

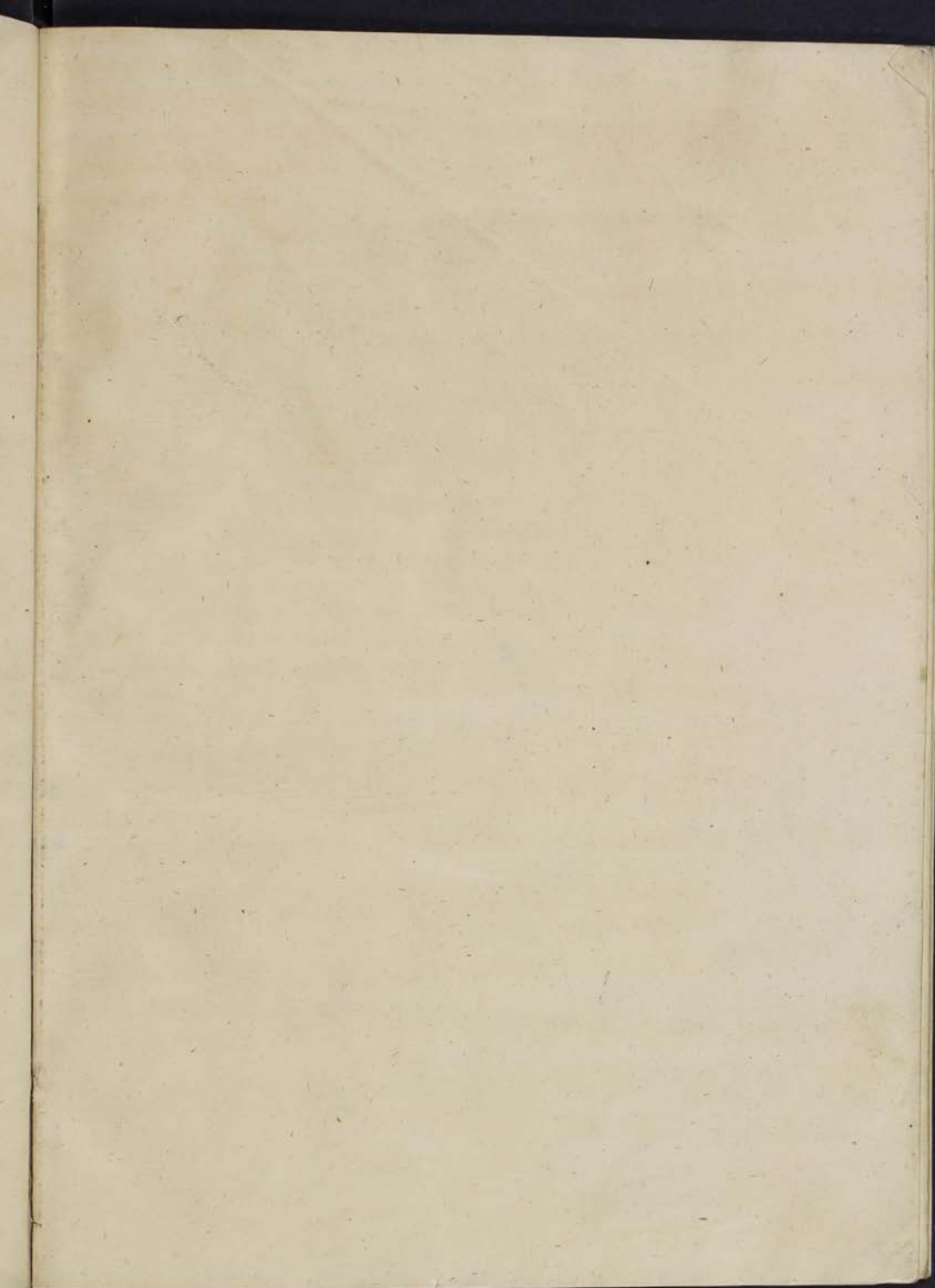
و من قریب تر من علی بن ابی طالب

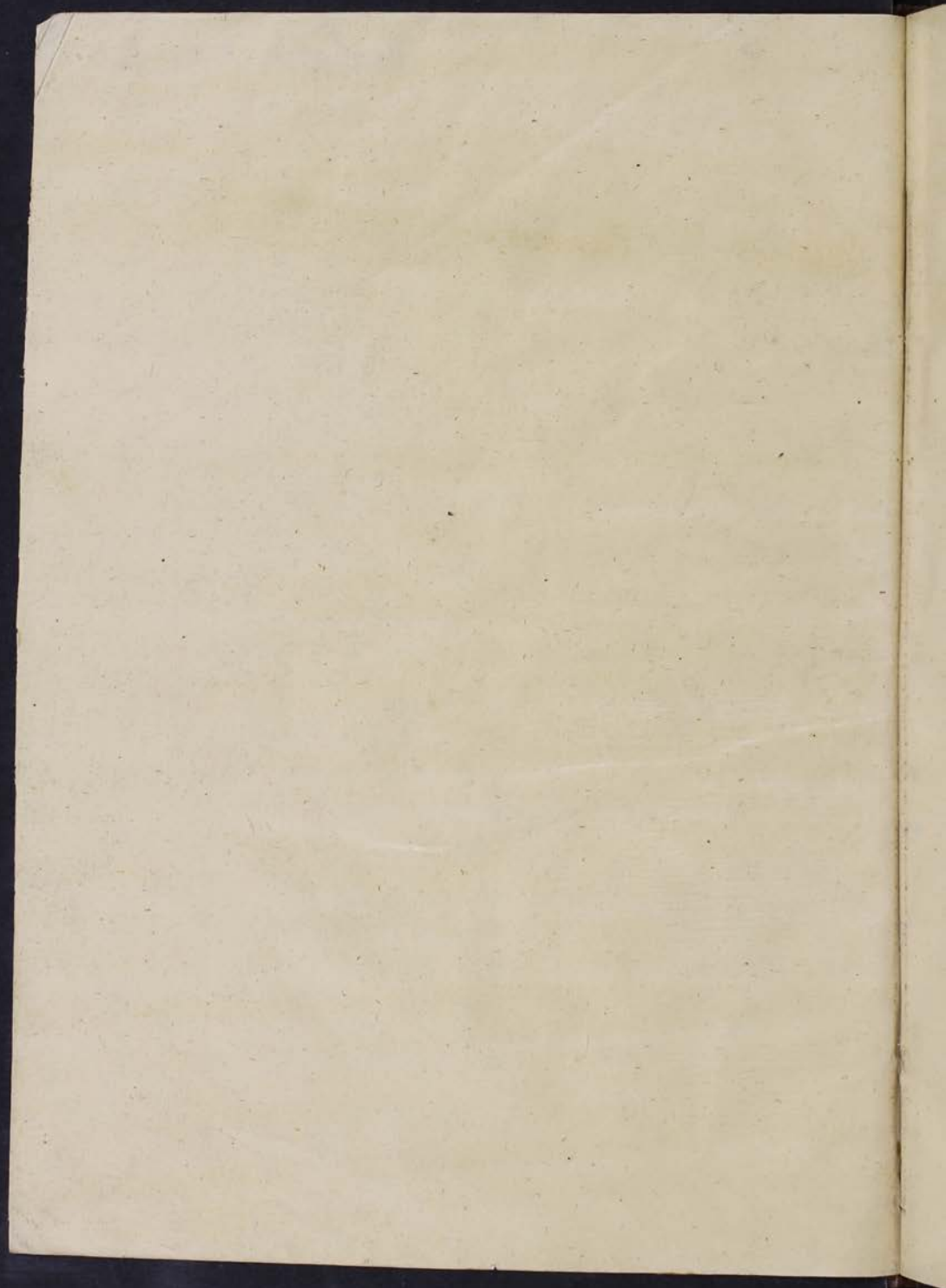
و من قریب تر من علی بن ابی طالب

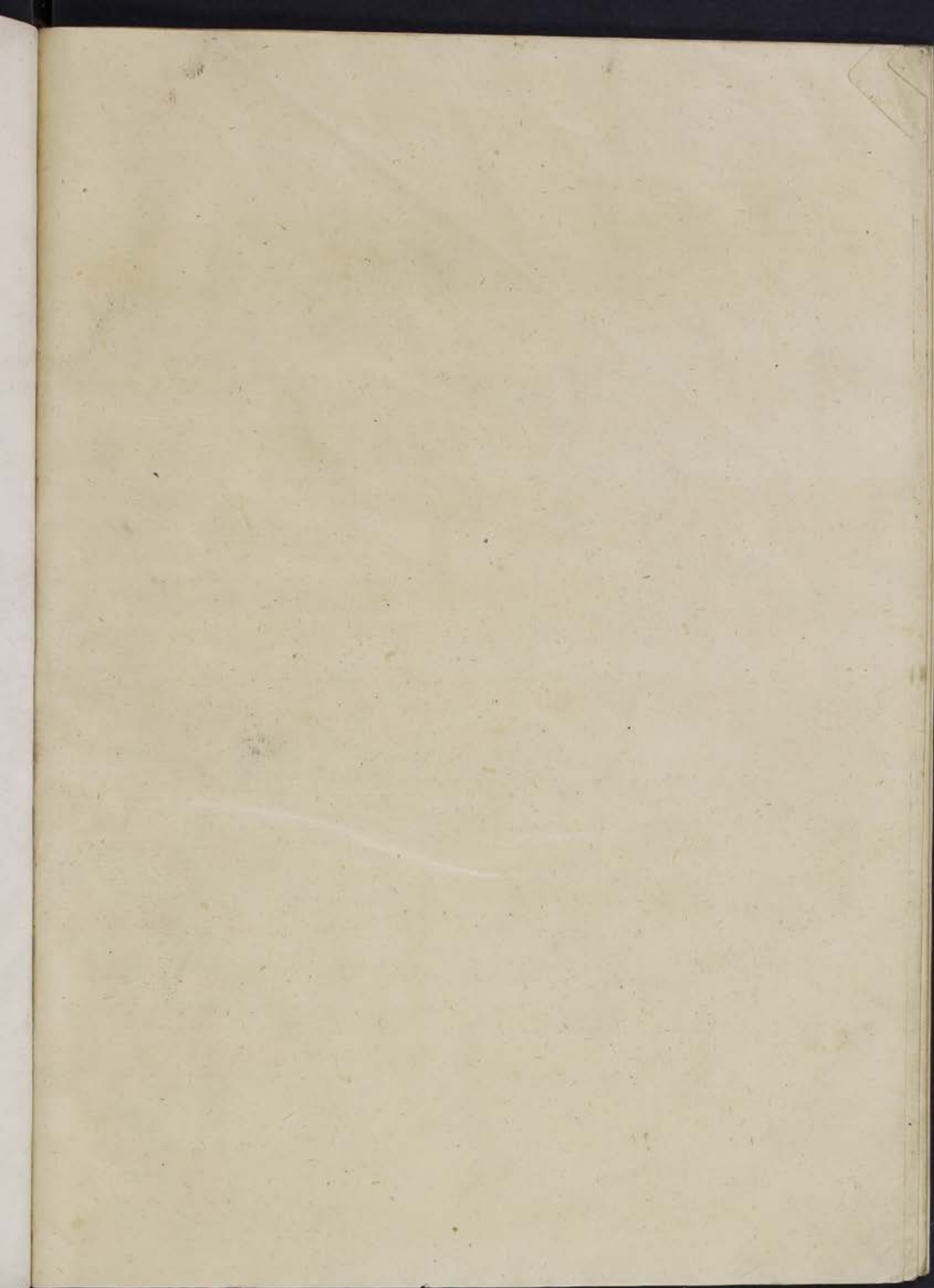












16724 12579

Perza

O. 43

Perza
Op. 3.

Perzsa. Qu.

3.

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

